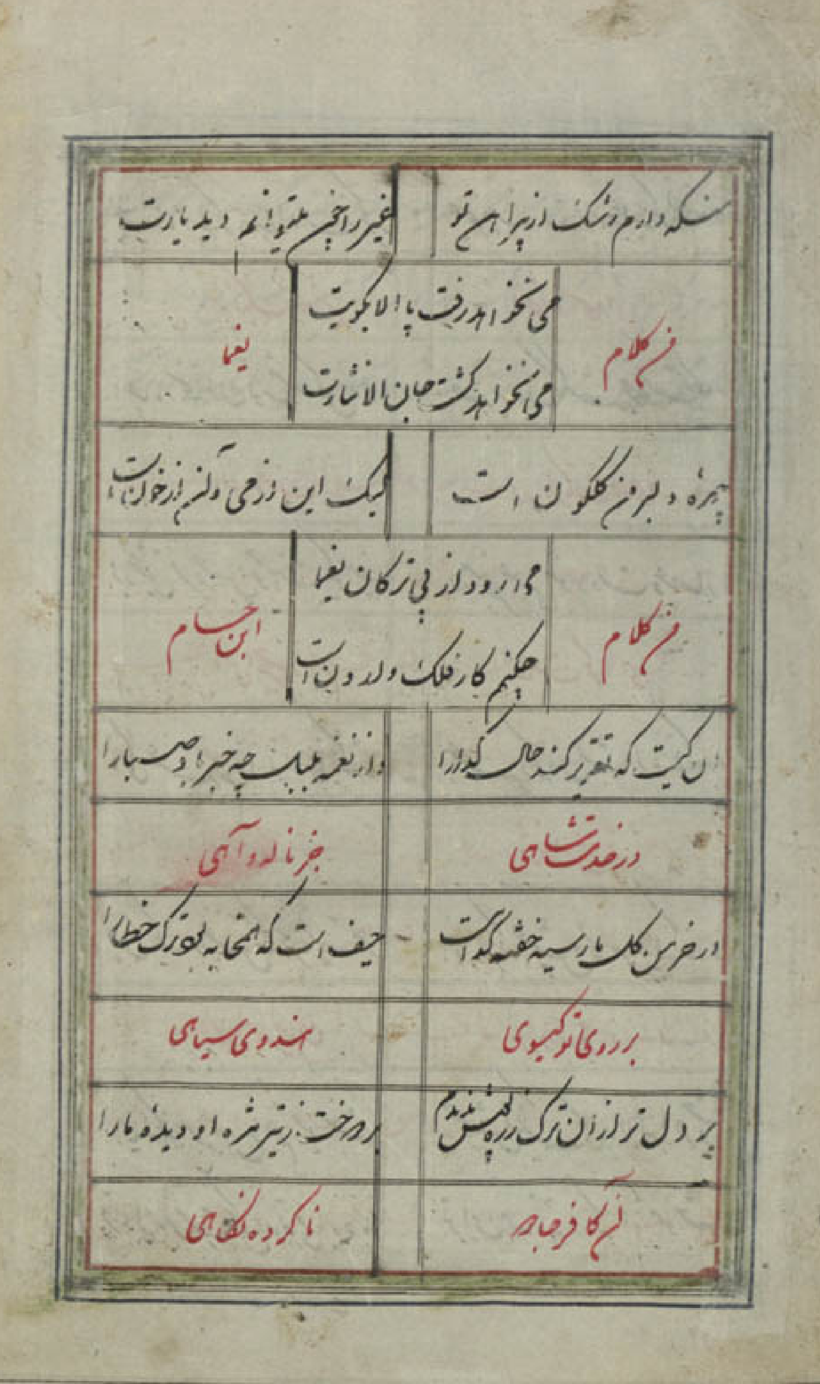
۱

سفینه‌ها همه در بحر دیده اند ولی
سفینه‌ای که در او بحرها بود این است

۱۷ تصویر [illegible]

۲۳۳۸
کریم زاده

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
اهدائی
[illegible]
۱۳۷۷


سنگه دارم ز ننگ از پیراهن تو | غیر را چون می‌توانم دید یارت

ز کلام — می نخواهد رفت بالا گوییا / می نخواهد گشت جان الاشارت — یغما

چهره دلبر من گلگون است | لیک این زردی رنگم از خون است

ز کلام — مرا رود از پی زرکان یغما / چکنم کار فلک وارون است — ابن حسام

ان گیت که تقریر کند حال گدا را | وا از نغمه بلبل چه خبر باد صبا را

در حضرت شاهی | جز ناله و آهی

در خرمن گل مار سیه خفته کدامست | حیف است که همخانه بود زرک خطا را

بر روی تو گیسوی | هندوی سیاهی

بر دل ز رزان ترک زره پوش ندیدم | بر درخت ز تیر مژه او دیده ما را

ز نگاه فرجاه | ناکرده گناهی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان و خرد	کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای	خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر	فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست	نگارنده بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را	نبینی مرنجان دو بیننده را
خرد را و جان را همی سنجد او	در اندیشه سخته کی گنجد او
ستودن نداند کس او را چو هست	میان بندگی را ببایدت بست
بهیتش بماند که خشنود شوی	ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه	بفرمانش ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود	ز دانش دل پیر برنا بود

چه چاره دلم کرد لب لعل تو گردید	میخواست زند بوسه غلط کرد قضا را
ز دیگ زنخدان	افتاد بچاهی
تا چاه زنخدان تو شد مسکن دلها	صد یوسف گمگشته فرو رفت بچاها
ای یوسف ثانی	در هر تک چاهی
از عشق من و حسن تو حرفست بگوئید	در منظر عیسی بنود دست و عصا را
ای ابن حسام	حاجت بگواهی
تا کی عمرم بنا توانی گذرد	عمر دگران بشادمانی گذرد
در حسرت تو	در دوری تو
این یک دو نفس که عمر باقیست مرا	خواهم که بعیش و کامرانی گذرد
ای راحت جان	در دولت تو
ای آنکه مرا بداغ غم سوخته	خرمن ز گل گلی ز لاله افروخته
قربان شوست که از تو می باید ماند	تو این همه ناز از که آموخته

و آن نامه خواجه نصیر طوسی رحمة الله علیه باین طریق است که بعد از فاتحه خطوط حروف را
هر کدام حرف که خواهد انگشت نهد و کسی را که انگشت نهد شروع در شماره نماید
کند و حروف ... را هر مرتبه ... تا بان حروف رسد که انگشت نهاده و نوشته بقصد

ف ا ا ذ د س ب ب ا ب ا ح ی د ی
د ل ج خ م ر ی ث ن د ر
د د و ر ق د ی ب ب
ب ع د ی ش ص ه ا ی د
د خ ش ک خ و ب ط ن س
س و ن ب و د س و ف ث ث
ب ل ی ب ب ي ا ع ا ا ا ر ا ا
د ا ج س ی ی س د ب س س
د ب ث د د ث ی ی ث ی

من کلام شیخ بهاء — حکایت مرد عابد و سگ گبر — علیه الرحمة

عابدی در کوه لبنان بد مقیم / در بن غاری چو اصحاب رقیم

روی خود از غیر حق برتافته / کنج عزلت را ز عزت یافته

روزها می‌بود مشغول صیام / یک ته نان می‌رسیدش وقت شام

نیم آن شامش بدی نیمی سحور / وز قناعت داشت در دل صد سرور

بر همین منوال حالش می‌گذشت / نامدی زان کوه هرگز سوی دشت

از قضا یک شب نیامد آن رغیف / شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف

کرد مغرب را ادا وانگه عشا / دل پر از وسواس در فکر غذا

بسکه بود از بهر قوتش اضطراب / نه عبادت کرد عابد شب نه خواب

بود یک قریه بقرب آن جبل / اهل آن قریه همه گبر دغل

عابد آمد بر در گبری ستاد / گبر او را یک دو نان جو بداد

بستد آن نان را و شکر او بگفت / وز وصول طعمه‌اش خاطر شکفت



کرد آهنگ مقام خود دلیر / تا کند افطار بر خبز شعیر

در سرای گبر بد گرگین سگی / مانده از جوع استخوانی و رگی

پیش او گر خط پرگاری کشی / شکل نان بیند بمیرد از خوشی

کلب از دنبال عابد بو گرفت / آمدش از پی و رخت او گرفت

زان دو نان عابد یکی پیشش فکند / ...

کلب خورد آن نان و از پی آمدش / تا مگر بار دگر آزاردش



عابد آن نان دگر دادش روان / تا که از آزار او یابد امان

کلب خورد آن نان از دنبال مرد / میدوید و روی خود واپس کرد

همچو سایه از پی او میدوید / عفعفی میکرد و ز خشمش میدرید

گفت عابد چون بدید این ماجرا / من سگی چون تو ندیدم بیحیا

صاحبت غیر از دو نان چیزی نداد / آن دو را خود بستدی ای کج نهاد

دیگرت از پی دویدن بهر چیست / اینهمه از خشم دریدن بهر چیست

سگ بنطق آمد که ای صاحب جلگ / بچه فرزندیم چشمت مالک

هست از زوری که فرزندم صغیر / میکنم ویرانه این گبر پیر

گوسفندانش را شبانی میکنم / خانه اش را پاسبانی میکنم

گاه گاهی نیم نانم میدهد / گاه پشت استخوانم میدهد

گاه غافل گردد از طعام من / وز تغافل تلخ گردد کام من

هفته هفته بگذرد کاین ناتوان / نه ز نانی یابم نشان نه ز استخوان

بو که در درگاه او پرورده ام / رو بدرگاه دگر ننهاده ام

تو که یکشب نامدی نانت ز غیب

از در رزاق رو بر تافتی / بر در گبری ز دلتنگی شتافتی

بهر قوت دوست را بگذاشتی / کرده با دشمن او آشتی

خود بده انصاف ای مرد گزین / بیحیا تر کیست من یا تو ببین

مرد عابد زین سخن مدهوش شد / دست خود بر سر زد و خاموش شد

ای سگ نفس بهائی یاد گیر ‌‌ این سخن را زان سگ گرگین پیر
ور تو گر از ضمیر کش باید دری ‌‌ از سگ گرگین گران کمتری

حکایت آن زن بد عمل که دایماً رغبت نماز داشتی از کلام شیخ بهاء الدین عاملی

بود در شهر هری بیوه زنی ‌‌ کهنه رندی حیله سازی پرفنی
نام او بی بی تمیز خال دار ‌‌ در نمازش بود رغبت بی شمار
رجلها مرفوعة للداخلین ‌‌ بابها مفتوحة للفاعلین
از زنا هر کس که رجستی نبار ‌‌ میشدی فی الحال مشغول نماز
گفت با او رندکی نیک زن ‌‌ حیرتی دارم از این کار تو من
زین جنابتهای پی در پی که هست ‌‌ هیچ باید در وضوی تو شکست
نیت و آداب این محکم وضو ‌‌ بگذرم از روی کرم با من بگو
این وضو از سنگ رو قایم ترست
این وضو بود [illegible] ست

بوده اندر سورت آن که از خمر الاسر [illegible] ‌‌ تا داد و بیش نوبه سر ای [illegible]
[illegible] کا در بان کرد کم سود [illegible] ‌‌ بیستی که چه بود آن سر این [illegible]
[illegible] تری که هوا ان عجب [illegible] ‌‌ گر خضب ابرو به طبع دخان [illegible]
[illegible] ابر [illegible] بانگ [illegible] ‌‌ چون صبح غمان ابر [illegible]
در ابر [illegible] را کی [illegible] ‌‌ [illegible] ابر از چه [illegible]
در لاله [illegible] ‌‌ [illegible]
[illegible] که چه گفته [illegible] ‌‌ [illegible] حم [illegible]
[illegible] بانگ [illegible] ‌‌ [illegible]
[illegible] ‌‌ [illegible]
[illegible] ‌‌ [illegible]

در نسبت شاهی تو همچون شه [illegible] — [illegible] ست و گر هیچ چه پنهان چه [illegible]

تو قرص سپهری و بخواند [illegible] — [illegible] جا رکه جلوه گری [illegible]

در عرصهٔ رزم کهر اکین [illegible] — [illegible] کیسه کا بف ره کاکشان

[illegible] کن راکه [illegible] — [illegible] زن ار [illegible] زان

[illegible] بر سر تیغ تو بر کوه [illegible] — [illegible] در کا [illegible] ن

[illegible] — [illegible] خفقان

[illegible] — [illegible] رنگ برقان

[illegible] — [illegible] در مه [illegible] شبان

[illegible] — [illegible] تمام [illegible] گران

[illegible] — شنیده [illegible] جولان

[illegible] — [illegible] الاستان

گاهی ز فغان نعره کنند [illegible] — [illegible]

بر حسب کند افقی قربان [illegible] — [illegible] کند گر کس [illegible]

در هیچ [illegible] کا پا گنه های کس آ[illegible] — آن لحظه که دست [illegible]

هر لحظه شود رمح تو در دست [illegible] — [illegible] شجاع [illegible]

شمشیر [illegible] نهند از بهر [illegible] — [illegible]

قارون کند [illegible] تیغ [illegible] — [illegible] میراث [illegible] مرثیه خوان [illegible]

تو در کف حفظ [illegible] — [illegible] شده [illegible]

گیتی همه در دامن [illegible] — [illegible]

قایم [illegible] — [illegible]

آنجا که زبان [illegible] در سخن آید — [illegible]

و آنجا که محیط کف او ابر [illegible] — [illegible]

از [illegible] شان رنگ [illegible] — [illegible]

[illegible] در آن مرتبه [illegible] — [illegible] مرتبه [illegible]

تا نگویند ... چه جان در دل ... | یارب تو مهد ... این ماگذران ...

انوری علیه الرحمه

زلفش ... لعلت قیمت شکر شکست | چین سر زلف تو رونق عنبر شکست

نوبت خوبی بزن بین که سپاه خطت | کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست

نسخه زلف تو بود آنکه در اطراف صبح | طره شبگیر ... خم ... شکست

لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست | ... عنبر شکست

[illegible] | ... خطت خانه آذر شکست

[illegible] | ... شبرنگ ... آهوی لاغر شکست

[illegible] | ... چون ... قاعده زر شکست

[illegible] | ... لشکر ... لشکر شکست

[illegible] | ... آسمان کاغذ و دفتر شکست

گوی سپهر روز شعله خورشید گشت | عکس سنانش ... اختر شکست

تیزی تیغش برد گرمی از آتش بدین | نوع چو جنس از عرض نفس چو جوهر شکست

گوشه علم خانه خورشید در | گر چه ... قدر ... شکست

کی بود از چین درم ... | ... کران شاه ... شکست

جوشن چینی ... فغفور ... | مغفر رومی ... قیصر شکست

از ملکان عهد تو هر که سر از تخت | ... کوفت ... شکست

وقت ... | که ره ... شکست

کس ... | [illegible]

شاه بدان ... | [illegible]

وهم ... | [illegible]

... | [illegible]

آنکه را او صد هزار بنده ... | [illegible]

ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت | سختی ... شکست

حزم تو از پس درنگ تیغ خطرناک خویش / عزم تو از پس شتاب شاخ ستم را شکست

مرگ ز باس تو بود لیکه بخشم [illegible] / در شده چون دست باف پای بر او در شکست

ناصیه را سکه باف نام تو [illegible] / چون کله خطبه را لغت تو بر سر شکست

رشک ظفر تیغ تست [illegible] شکند / شعله چو سطر [illegible] سنه در شکست

کوس تو در [illegible] نغمه آهنگ [illegible] / خنده خصم از نهیب در فم خنجر شکست

[illegible] زین پس اگر خصم بر [illegible] / زان [illegible] جسم [illegible] شکست

[illegible] تیغ تو خصم [illegible] / [illegible] چرخه اندر شکست

[illegible] / [illegible] روزی کشد دوان در جگر شکست

[illegible] قدرت [illegible] / در پی [illegible] رسید [illegible] شهپر شکست

[illegible] سخن [illegible] / تا که سخن رنگ نو رنگ [illegible] شکست

[illegible] / زلزله رزمگاه گوشه محور شکست

گشت به یکبارگان [illegible] خطبه [illegible] فتح کرد / دست [illegible] یار گر [illegible] پیکر شکست

صدمت دندان رمح زهره جوشن درید / صدمت آسیب گرز نازک مغفر شکست

کوهر خنجر چه شد لعل ز خون [illegible] / لعب هوا بر سراب [illegible] آذر شکست

حمله تو تنگ کرد عرصه بر [illegible] / حمله ی خصمان بهم یک یک لشکر شکست

هرچه از این پس رسد تیغ تو [illegible] / هرچه از آن پیشتر گرز تو در هم شکست

باد دم عمر و زید [illegible] / لشکر چون کوه قاف کس که از آن شکست

زین همه اندر گذر بهر خلاصه آیی / گر سخنش [illegible] شد و فن شکست

[illegible] صاحبقران [illegible] سلیمان [illegible] / [illegible]

باز در ایام تو از پاس کین [illegible] / [illegible]

معرکه کرد [illegible] عدو بشکند / [illegible]

این بعد شه قوی گرچه پس از عهد او / [illegible] خنجر [illegible] شکست

خواجه بند پرورای سد کرامت کند / رخنه [illegible] چرخ [illegible] شکست

بر تو خواجه کن زانکه نیارد ز بیم / بیعت [illegible] چرخ [illegible] شکست

آنچه کلک او کند خنجر ازاده عاجز است / از وزرا کس بکلک صد لب خنجر شکست

گرچه زبس موج زد بحر محیط کفش / آب جیحون گذشت [illegible] شکست

آنکه در افواه خلق هست که در چار طبع / اصل [illegible] جهان فرع مزاج [illegible]

آتش اعدای شرع کشته طوفان تیغ / کون کفران [illegible] سیل [illegible] شکست

[illegible] شاه بادست جهان گر جهان / در شستم عدل شاه [illegible] شکست

ازرقی فرماید

[illegible] نعمان [illegible] / دولت [illegible] تیر و قصد ماه دیگر مشتری

کار آب تیغ او [illegible] / نعل ملک [illegible] اندر کلبه [illegible] مرمری

[illegible] در کشتی عمر [illegible] / که [illegible] رفت اندیشه گری

گر بخندم [illegible] / در گریم [illegible] خرگری

[illegible] مغفوری [illegible] / [illegible] طیب [illegible] هجری

روزگار [illegible] عنقای [illegible] / چون زغن [illegible] سالها دیگر [illegible] بازی

به [illegible] از جهان دانی که چون آید مرا / همچنان گز [illegible] کوه [illegible]

از ستمهای فلک چندانکه دانم [illegible] است / دانشم زیرا که با فن هم [illegible] بندوری

گویا تا آسمان را رسم دوران آمد است / [illegible] فتنه را قطبی [illegible] محوری

گر بگرداند به هر هفت کشور [illegible] / [illegible] که این کشوری

بعد ما کاندر لکد کوب حوادث چند سال / بخت شوم [illegible] کوه [illegible]

قبة الاسلام را اجزای مسلمانان بگفت / [illegible] بسته [illegible] جیبری

آسمان از لطف [illegible] کو [illegible] / [illegible]

افتخار خاندان مصطفی [illegible] / [illegible]

مجد دین بوطالب آن عالم که گرد شد [illegible] / [illegible] علم ازهری

آن نظام دولت دین کانتظام عدل او / در دل [illegible]

آنکه تا پیشانی [illegible] / در جهان عالم [illegible] چند [illegible]

در پناه سده جاه رعیت پرورش / بر عقاب آسمان فرمان ده [illegible]

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب / گر سلیمان تا در انگشتش نگنه انگشتری

مسند قاضی قضات شرق و غرب او شنید / آنکه هست از مسند عباسیانش برتری

آنکه پیش کلک و نطقش آن دو جوهر که عقل / صد چو من هستند چون گرد لب پیش سامری

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند / از میان هر دو بر دارد [illegible] داوری

گر حمید الدین که گر خواهی رقم در وی لفظ / مطلقا هر چه آن حمید است از صفتها مشتری

[illegible] زبان او ز هر لفظ اگر قیمت گرفت / گوهر است آری هنر آن هست گوهری

[illegible] / آنکه نحو و نور از نسبت او قادری

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] گلک [illegible]

[illegible] / آفتاب [illegible] حجاب [illegible]

[illegible] / بلکه آن [illegible] مشتری

ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت را بداد / آن سنی تر امامان با ذوالفقار حیدری

بلبل بستان دین کز غنچه مجلسهای او / صبح را چون گل طبیعت گشته پیرامن دری

تو به گوش ای اگر در [illegible] مجلسش / هم به [illegible] زهره از خنیاگری

مرتبه ام که این چنین سخن را بام [illegible] / با نوبت [illegible]

ساقیان [illegible] شراب اندر دهند / هر شش گوید [illegible] ساغری

بار وی برهان [illegible] نظام الدین قوی / آنکه از تعظیم گوی چنبر بایش چاکری

آنکه [illegible] از شرع [illegible] / از دور قدهای چنبر [illegible]

نامدی ادراک [illegible] / [illegible] علم [illegible]

وارثان انبیا [illegible] چنین باید که [illegible] / [illegible]

در ثنای او اگر عاجز شوم [illegible] / [illegible]

لاشه ها [illegible] / [illegible]

با چنین [illegible] که گر [illegible] / فارغ آید [illegible] اعظم از [illegible]

[illegible] کریم [illegible] یا رب [illegible] / [illegible] که [illegible]

خاتم حجت در انگشت سلیمان [illegible] / آفرینش گوهری بود و ز گوهر داری دیو و پری

بر زدان آخر کلام خود بنحول حسود / فرق کن نقش الهی را ز نقش آزری

عیش فرزان فخر آمدی بکرد [illegible] / هر کجا بدی چنین جزع چنان شیر بر بنجوری

مردوار چون [illegible] کار [illegible] / سعدهای بر اخلاق را [illegible] اختری

چون مرد و را [illegible] کبر در [illegible] / کار و اندر خود فرو ماند از کم خری

آن نبشکویم که در طلب آورده ام / آن بی‌کاران [illegible] بود از کافری

گر [illegible] بکند نمیدستم اندر عمر خویش / تا بیم چونانکه گرگ یوسف از تهمت بری

جا هوان پرزادم [illegible] که [illegible] / [illegible] هر دو ناز از [illegible] صرف [illegible]

آن زلالی و [illegible] / دل نم بر بخت نهاده در انده تنگ اختری

آنکه تا شد [illegible] صنع او را [illegible] / کلف [illegible] گنبد نیلوفری

آنکه خار از [illegible] / [illegible] داده است بر قطع [illegible]

تا بزلف سایه شب [illegible] / روز برگوش شفق [illegible] زلف عنبری

اندرین نوکند اکنون دبیر که دم کاو دم / کار ذوقی باشد که در چمن نرگس لیلی [illegible]

خوب [illegible] شبنم [illegible] / [illegible] چمن [illegible] بهار [illegible]

چمن مرا [illegible] هم از اصطناع [illegible] / [illegible] جامه‌ی گوهر [illegible]

[illegible] چنان [illegible] باشد کسی [illegible] / چند اکنون که باشد [illegible] اختری

[illegible] خاوران [illegible] مجهول [illegible] / گشته امروز اندر آن چمن آفتاب خاوری

حکیم انوری گوید

جرم خورشید چو آید بشبستان حمل / اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را لاله کند دست باد و نم شب / بر طرائف شود اطراف چمن [illegible]

سبزه چون [illegible] زند اندر صحرا / لاله را [illegible] شود اندر [illegible]

[illegible] عروسان چمن [illegible] / همه [illegible] حلی [illegible] حلل

[illegible] خنجر [illegible] / [illegible] زند [illegible]

بر محیط فلک از ناله [illegible] / بر بسیط کره از [illegible]

بود با آب شعر آن کنند اندر بیان
که کند با رخ آینه نسبت بیان صیقلت

وان کند عکس رخ لاله نگارش آتشین رنگ
عکس آتش کند گر دشمن شفق

مرغزاری شعر اگر آن چمن و ابر درو
راست چنانکه تر کونا همه نافه و جلب

سبب طفلان نبات از جهت قوت و قوت
گر دهد بگردی در اعضا و دگر در شغلت

هر نگاری دیگری را فن از وزش خرج
در کهی جستی فرشته با اوج زحل

بشالی که بنخو هوش مثلث شوان زرد
هر نجالی در دستور جهان صدر اجل

اگر در آتش و هم اعجام کواکب را نور
و اگر کلکش کند اشکال احوالث را جلب

و اگر و خلف بهرا اندر سخنش صدق صفا
همچو اندر کلمات عرب با کو خلل

اگر خارج بود از گردشش روی دریا
همچو در معجزه های نبوی شق و جلیل

در مدح مولانا امیرالمؤمنین حیدر

کرد ورد چون تو بی نازنین و چهرش دو لب
کاین اندام ماه آرام و شام دیگر

بعد از در قمر زلف و نقطه کعبه رست
شراب شاه هر دو شمع و شب شسری دیگر

خط نو در زرد مه از هند وی شام سر زلفش
گهی در چمن هجوم آرد گهی از چمن گردد

مرا از گلگون و در در رخ تو شده خطا
و از مهره سر از عشق زند از سم و دام

نسیمی آید از زلف و خط و جعد بیرون
عنبر آمیز و عنبر بیز رنگ از بر وی

کی شد زاهد دین دار تا بیند رخ و خط
که گر خطه دین در جهان گرفت گفت آخر

عذار او مطلع حسن و رخ چشم و لب
بهار از صبح و طرف باغ و ساقی گری باغ

بهشت عارض و قدت کی بیند دیگری
مه و خورزرین پس از گردن و بیر

ندیدم چون تو یار دلبر و شوخ و نگاری
گفتا... گاره ... جبار و سیمین بر

گهی ریزم گهی سازم گهی ... ام
... نقش ... ریز ... جان...

زهی از چشم ... زهی در بزم ... وار
... دی ... منظر ... خوبی ... محضر

ندو ... مژگان و ابروی تو در چشم خرد
... مع ... ریخ ... گین خاقان همیون ...

زهی الحذر ... بخشش و جود کف او
گهی شد ... دگر ... زیافت ...

زند بر در عدل و دولت داد و فرمان ...
جهانگیر و جهانبخش و جهاندار و جهان گستر

لطیمه از نهیبش و از رعد چکیده از محیط و قند | دل هر قلب شیر خاقان دم اهدا بر قیصر

با هر و نهی و فرمان و حکم و رای او تابع | قباد و بهمن و دارا و انوشروان و اسکندر

ز خونریزی به رزم از رمح و تیغش در صف اعدا | چنان کاندر صف عشاق قد و ابروی دلبر

چو با گرز و سنان و تیغ کین به رزم آید | ز بیم دفع جنگ و حرب و قتل خصم بد اختر

ببرند و دهند از بیم بشناسند آنچه است | امید از جان و جان از دست و دست از پا و پا از سر

شود از گرد و سم نعل عکسش سپر انجم | نهان ماه و جهان ماهی زمین از پیکر خور

[illegible] | [illegible]

شهی کز آدم و نوح و خلیل و عیسی و موسی | ز قدر و رفعت و جاه و وجود شان بود برتر

[illegible] | به روز کین از در

عقاب روز جنگ و از آشیان خود | چو عنقای ز آشیان خود

نه بیند هم به دور عدل ترازان و گیاه | نفیر از سینه چنگ و نفیر از دیده ساغر

شود گر شد صد تیراندازی و کف | زند بر گز از درهم و دینار و سیم و زر

چه غم گر مدح تو در طبع و نظم و کلک الفاظ | نهان گردیده مروارید و مرجان و در و گوهر

الا تا بگذرد ماه و سال و روز و شب هفته | بکام دوستان و طبع و مراد و آرزو کشور

ز ماه و سال و روز و شب و هفته و ماه | بقا و دولت و اقبال و ملک آنا و کشور

قصیده بی نقطه در مدح مولانا امیر المؤمنین

کرده‌ام داور دادار را دوام | در سلام عطر عطا و کرم

کرده‌ام احمد مرسل را مدح | در دوام مدح امام امم

عالم اعلم اسد الله که او | آمده عالم اعلم علم

کرده | سرور عالم سر اهل کرم

محرم اسرار که در عهد او | در همه ملک آمده کرده و دم

اکرم و اهل دل و دل اکمل | ملهم الهام سلام در امم

طاهر و احمد عهد و صالح صلاح | کامل آدم و دارا

مصلح کار همه در ملک عادل | عالم حال همه در ملک و دم

آدم اهل در علم رسول	واسطه هر دو سرا در ا لم
مالک ملک ملک هر ملک	اعلم و حاکم حکم هر حکم
همسر دو اما در رسول کرام	همه روح الله داد و وسم
ملک ره مالک هر دو سرا	مهر سرا لها رم اعلا حرم
روح او روح ملک در سما	وصل او اهل ارام در ارم
کرده اوا دام محمد همه	همدم او آمده در کلک دم
کام دی داده مراد در اسلام	کودکی سعد دم کمو در ا لم
کلک کلام آمده او را کلام	که هر مشعله در هر کلم
کرده کرم داده او را که دکار	هم کلام اسم در دم دهم اهم
در همه او را احمد داد کر	کرده مدد داده حسام و علم
کرده صد او سدم کمشر او	ورد دم دم سمیع عدد او اسم
سم کلام که سم آمد همه	کرده و ماد دم دم اعدا ورم

روح مرح اسد آنکه را	هم ره الله مدد در کلم
او ملک و مالک درگاه او	ما همه محکوم در او حکم
روح او اصل وجود طهور	حاسد او همدم درد و الم
وسم او ا در عدد ملک او	کرده که ده صد هر ده و سه کم

مخمس فی کلام خواجه حافظ شیرازی

در عشق تو ای صنم چنانم	کز هستی خویش در گمانم
هرچند که زار و ناتوانم	گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

گر بخت که از سر نیازی	در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی	هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر ز رو ز رنگ	بر خون تشم ز نگ و ناچنگ

در مسکن اهل الممالیک | گر خانه محقرست و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

هرچند ستمگری ز اخوست | کم کن ز جفا که این نه نیکوست

گیرم که دلت ز آهن و روست | آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چه گشتیم ز یاری | زین پس ره مرحمت سپاری

بر دل رقم وفا نگاری | تو خود سر وصل ما نداری

من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم | پیوند ز کلک وفا نشویم

الا ره بند کی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم

و اوصاف تو نزد کس نخوانم

گر غمزه تو زند به تیرم | گر ترک فلک کند اسیرم

یکدم

یکدم نبود ز تو گریزم | من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

گیرم ز ره وفا گشودیم | نه مهره مهر بر فزودیم

نه بود هر آنچه می نمودیم | آخر نه من و تو یار بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم | از کوی وفات بر نخیزم

ور زانکه کنند ریز ریزم | من مهره مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

از آن که نشان عهد جویند | جز راه هزار من نپویند

خاک من از آن چون ببویند | گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد بر آید از روانم

گر بگذردم به پیش خیلی | هر یک بصفا به از سهیلی

جز تو نکنم بغیر میلی | مجنون توام از بهر ای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت | آشفته و تیره حال چه مویت

هرچند نمیرسم بکویت | شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک همی رسانم

ای جمله تو جهان شادمانی | دایم بمراد دل بمانی

بر حافظ خود نگر زمانی | هر حکم که بر سرم برانی

ترجیع بند | سودنست زخویشتن برانم | من کلام خواجه [illegible]

ای دوست بیا و بستداری | این بود وفا و عهد یاری

آخر دل ریش دردمندم | تا چند بدام غم سپاری

از زلف تو حاصلی ندیدم | جز شیفتگی و بیقراری

ای جان عزیز بر ضعیفان | تا چند کنی جفا و خواری

هرچند که بیرخش بجورم | گردم من خسته سازکاری

گفتم مگر از سر ز خشم | دست از ستم و جفا بداری

چون هست امید آنکه روزی | بر عاشق خسته رحم آری

لنزبه که ز هجر رخ بنالم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه | در ده بدرسه جام عاشقانه

تا در سر من زعقل باقیست | از دست بده همی بغانه

برداشته اند صوت داود | مرغان چمن ز آشیانه

ای مطرب ما تو نیز یکدم | بگذار زکف دف و چغانه

برگوی سپاد وصل جانان | چون عود دلسوز حال ترانه

می نوش تو حافظا بشادی | تا چند خوری غم زمانه

دیریست که آتش غم دل | در سینه همی کشد زبانه

چون نیست هیچ گونه پیدا | دریای فراق را کرانه

آن به که ز هجر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم | من دل ز غم تو بر نگیرم
هم سنگ دل ار چه ز نگیرد | گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش | از غمزه همی زند به تیرم
شرح غم عشق تو نوشتن | گر پیر فلک شود دبیرم
هر غم عشقم ارچه طفلم | طفل غم عشقم ارچه پیرم
دارم سر آنکه همچو سعدی | بنشینم و صبر پیش گیرم
چون گردش زمانه ستمگار | دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز هجر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز | برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی | برخیزم و تو به شکلم باز
ای دوست ز رنگ زرد دیده | شد فاش نهان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام | در عشق چو هجر کرد آغاز
سر را به غمت داد بر باد | هر کو به غمت نگشت انباز
در آتش عشق و هجر غمت | بسوز دلا چو عود و بیناز
حالی چه نبشته مراد است | بر سینه دلان بهای آغم سرافراز

آن به که ز هجر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمنبر گل اندام | از عارض تو خجالت بشام
بازآی که هجر جان گداز است | برد از دل من قرار و آرام
از دانه خال و دام زلفت | مرغ دل من فتاده در دام

چون کام نشد بسی طلب | قانع شده ام بهجر ناکام
ایم ز غم فراق حالی | تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد کو نباشد | دور از تو نصیب من ز ایام
مقصود وجود حافظ چیست | جز صحبت یار و باده و جام
حالی چه نمی شود مهیا | کام دلم از تو ای دل آرام

آن به که ز هجر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم | امید دل امیدوارم
شادم بغت که در همه حال | سوز غم تست سازگارم
تا رفته از کنارم ای دوست | یکبار ز خویش برکنارم
در آرزوی وصال حالی | عمری بفراق میگذارم
اشکم نشنود خواهد از خویش | طوفان سرشک اشکبارم

تو کر

۱۶

تا ترک نگیرم از سر جان | من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسی طلب | کام دل خسته فکارم

آن به که ز هجر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل | عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان | لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو برد شحنهٔ جان | چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش | ما را غم از آن نه غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری | گیرم سر خویش با کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی | روزی ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او کرد | استان ستان مسلم دل
آن به که ز هجر رخ نتابم | باشد که مراد دل بیابم

حکایت عاشق شدن شیخ صنعان بر دختر ترسا

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمالش آنچه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال / با مریدی چهارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب / می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجای آورده بود / عمره عمری بود تا می کرده بود
خود صلوة و صوم بیحد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند / پیش او از خویش بیخویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی / در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی / از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدائی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوه اصحاب دید / چند شب بر هم چنین در خواب دید

روز و شب بسیار در تب بوده‌ام / من بروز خویش امشب بوده‌ام
کار من روزی که می پرداختند / از برای امشبم بپرداختند
یا رب امشب را نخواهد بود روز / شمع گردون را نخواهد بود سوز
یا رب آن چندان علامت امشب است / یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او / ورنه صد ره مردمی چون روی او
می بسوزم امشب از سودای عشق / می ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم / یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم / یا چو مردان رطل مردافکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کنم / تا چرا در عشق او بازی کنم
عقل کو تا علم در پیش آورم / یا بحیلت عقل خود پیش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم / یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم

پای کو تا باز جویم کوی یار — چشم کو تا باز بینم روی یار

یار کو تا دل دهد در یک غمم — دست کو تا دست گیرد یکدمم

زور کو تا ناله و آهی کنم — هوش کو تا ساز هشیاری کنم

رفت صبر و رفت عقل و رفت یار — این چه عشق است این چه درد است این چه کار

جمله یاران به دلداری او — جمع گشتند آن شب از زاری او

هم‌نشینی گفتش ای شیخ کبار — خیز و این وسواس را غسلی برآر

شیخ گفتش امشب از خون جگر — کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر

آن دگر گفتش که تسبیحت کجاست — کی شود کار تو بی تسبیح راست

گفت تسبیحم بیفکندم ز دست — تا توانم بر میان زنار بست

آن دگر گفتش که ای پیر کهن — گر خطایی رفت برخیز توبه کن

گفت کردم توبه از ناموس و حال — تا رهم از زرق و تدبیر محال

آن دگر گفتش که ای دانای راز — خیز و خود را جمع گردان در نماز

گفت کو



گفت کو محراب روی آن نگار — تا نباشد جز نماز این کار

آن دگر گفتش که تا کی این سخن — خیز و در خلوت خدا را سجده کن

گفت اگر بت روی من اینجاستی — سجده پیش روی او زیباستی

آن دگر گفتش پشیمانیت نیست — یک نفس درد مسلمانیت نیست

گفت کس نبود پشیمان بیش از این — تا چرا عاشق نگشتم پیش از این

آن یکی گفتش که دیوت راه زد — تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

گفت دیوی کو ره ما می‌زند — گو بزن کو چست و زیبا می‌زند

آن دگر گفتش که هر کآگاه شد — گوید آن پیر چون گمراه شد

گفت من بس فارغم از نام و ننگ — شیشهٔ سالوس بشکستم به سنگ

آن دگر گفتش که یاران قدیم — از تو رنجورند گشته دل دو نیم

گفت چون ترسا بچه خوشدل بود — دل ز رنج این و آن غافل بود

آن دگر گفتش که با یاران بساز — تا شویم امشب بسوی کعبه باز

گفت اگر کعبه نباشد بر رهست — هوشیار کعبه ام در دیر هست

آن دگر گفت این زمان کن عزم راه — از حرم مجلس نشین و عذر خواه

گفت سر بر آستان آن نگار — عذر خواهم خواست زان آمرزگار

آن دگر گفتش که دوزخ در رهست — بر در دوزخ است هر کو آگه است

گفت اگر دوزخ بود همراه من — هفت دوزخ سوزد از یک آه من

آن دگر گفتش بر امید بهشت — باز گرد و توبه کن زین کار زشت

گفت چون یار بهشتی روی هست — گر بهشتی بایدم آن کوی هست

آن دگر گفتش که از حق شرم دار — حق تعالی را بحق آزرم دار

گفت آن آتش چو حق در من فکند — من بخود نتوانم از گردن فکند

آن دگر گفتش برو کم باش — باز ایمان آور و مؤمن بباش

گفت جز کفر از من حیران مخواه — هر که کافر شد ازو ایمان مخواه

آنچه بر من رفت معذورم درین — حق چه میداند نپرسد از من این

ازین

جان فشانم بر تو گر فرمان دهی — گر تو خواهی بازم از لب جان دهی

ای لب در لعل زبان در سخن — روی کویت مقصد مقصود من

که ز تاب زلف در تابم مکن — که ز چشم مست در خوابم مکن

دل چو آتش دیده چون ابر از توام — بی کس و بی یار و بی صبر از توام

پیش تو بر جانم چه باران ز چشم — کیسه بین کز عشق تو بر دو چشم

همچو باران اشک میبارم ز چشم — زانکه پیش چشم آن دارم ز چشم

دل بسوخت دیده در ماتم نشد — از دلم جز خون دل حاصل نشد

دیده در رنج دیده دل در غم نشد — خون دل تا کی خورم چون دل نشد

آنچه من از دیده دیدم کس ندید — وانکه من از دل کشیدم کی کشید

بیش ازین رنجم [illegible] — در فتوح او لکد چندین مزن

روز کار من شده در انتظار — گر بود وصلی بباید روزگار

هر شبی بر جان کمین سازی کنم — بر سر کوی تو جانبازی کنم

روی بر خاک درت جان میدهم / جان بنرخ خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن / یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم / سایه ام بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه ام از اضطراب / در جهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را درآرم زیر سر / گر فرو آری بدین سرگشته سر
سپردم با خاک جانی سوخته / ز آتش جان تن چو جانی سوخته
پای در عشق تو در گل مانده / دست از شوق تو بر دل مانده
می برآید ز آرزویت جان من / چند باشی پیش تو پنهان من
دخترش گفت ای خرف از روزگار / ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون دمت سرد است و دمسازی مکن / پیر گشتی قصد دلبازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا / بهتر آید زانکه عزم من ترا
چون توانی پیک نانی کرد تو / عشق ورزیدن ترا نا برد و

گر بهشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفتا این زمان مرد منی / خواب خوشت باد که در خورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام / خام بودی پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کاینچنین شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست / بعد ازان گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد / خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد / نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست / اینچنین از باده دستش بشست
گفت خذلان قصد این درویش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد
هرچه گوید بعد ازین فرمان کنم / زین بتر چه بود که فر آن کنم
کار من از ننگ و از بد درگذشت / کی بیابم هم ز نفس خود گذشت
روز هشیاری نبودم بت پرست / تا رسیدم چو گشتم مست مست

بس کس از خمر ترک دین کنند / بی شکی ام الخبائث آن کنند

شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند / هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق / کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق

کس چو من در عاشقی شیدا نشد / اینچنین شیخی چنین رسوا نشود

قرب پنجه سال راهم بوده باز / موج میزد در دلم دریای راز

ذره عشق از کمین در جست چست / برد بارم از سر لوح نخست

عشق ازین بسیار کرده است و کند / خرقه را زنار کرده است و کند

تخته عقل است ابجد خوان عشق / سر شناس غیب سرگردان عشق

اینهمه خود رفت برگوی آنی / تا تو کی خواهی شدن با ما یکی

چون بنای وصل تو بر صلب بود / هرچه کردم بر امید وصل بود

با تو خواهم آشنائی یافتن / چند سوزم در جدائی تافتن

باز دختر گفت ای پیر اسیر / در گران کابینم و تو بس فقیر

سیم و زر

بود در حق مرگی را صد هزار / که شفاعت گاه و زاری بود کار

همچنان تا چل شبا روزی تمام / سر نه پیچیدند همه از یک مقام

جمله چل شب نه خور بود و نه خواب / روز و شب نه نان بخوردی نه آب

از تضرع کردن آن قوم پاک / در فلک افتاد جوشی صعبناک

سبزپوشان در فراز و در فرود / جمله پوشیدند از آن ماتم کبود

آخر آن را که او بد پیش صف / آمدش تیر دعا بر هدف

بعد چل شب آن مرید پاکباز / بود اندر خلوت از خود رفته باز

صبحدم بادی برآمد مشکبار / شد جهانی کشف بر وی آشکار

مصطفی را دید می آمد چو ماه / در بر افکنده دو گیسوی سیاه

سایه حق آفتاب روی او / صد جهان جان وقف یک یک موی او

میخرامید و تبسم می نمود / هر که میدیدش درو گم میشود

آن مرید آزاد چو دید از جای جست / کای نبی الله دستم گیر دست

رهنمای خلق از بهر خدا / شیخ ما گمراه شد راهی نما

مصطفی گفت ای بهمت بس بلند / رو که شیخت را برون کردم ز بند

همت عالیت کار خویش کرد / دم نزد تا شیخ را درپیش کرد

در میان شیخ و حق از دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه

آن غبار از راه او برداشتیم / در میان ظلمتش نگذاشتیم

کردم از بهر شفاعت شبنمی / منتشر بر روزگار او همی

آن غبار اکنون ز ره برخاسته است / توبه بنشسته گنه برخاسته است

تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه

بحر احسان چون برآمد موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن

مرد از شادی او مدهوش شد / نعره زد کاسمان در جوش شد

جمله اصحاب را آگاه کرد / مژده کانی داد و عزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان و پوان / تا رسید آنجا که شیخ خوکبان

تو چنان ظن میبری ای همنفس / کین خطا آن پیر را افتاد و بس

در نهاد هر کسی هست این خطر / سر برون آرد چو خواهد در سفر

تو ز خوک خویش اگر آگه نه‌ای / سخت معذوری که مرد ره نه‌ای

گر قدم در ره نهی چون مرد کار / هم بت و هم خوک بینی صد هزار

خوک کش بت سوز در صحرای عشق / ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

عاقبت چون شیخ دین ترسا بود / در میان روم و سر غوغا بود

هم نشینانش چنان درمانده اند / کز فرو ماندن بجان درمانده اند

چون بدیدند آن گرفتاری او / باز گردیدند از یاری او

جمله از شومی او بگریختند / در غم او خاک بر سر بیختند

بود یاری در میان جمع چست / پیش شیخ آمد که ای در کار سست

سر بدیم امروز سوی کعبه باز / چیست فرمان باز باید گفت راز

تا همه همچون تو ترسایی کنیم / خویش را محراب رسوایی کنیم

انچنین شهمات بپسندیم ما / همچو تو زنار بربندیم ما

ما چه نتوانیم دیدت اینچنین / زود بگریزیم بی تو زین زمین

معتکف در کعبه بنشینیم ما / تا نبینیم آنچه می‌بینیم ما

شیخ گفتا جان ما پر نفرت بود / هر کجا خواهید باید رفت زود

تا مرا جانست دیرم جای بس / دختر ترسای جان افزای بس

می ندانند از چه بس آزاده اند / زانکه جمله کارها افتاده اند

گر شما را کار افتادی دمی / همدمی بودی مرا در هر غمی

باز گردید ای عزیزان و رفیق / می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز ما پرسند بر گوئید راست / کان ز راه افتاده سرگردان کجاست

چشم پرخون و دهان پر زهر ماند / در دهان اژدهای قهر ماند

هیچ کافر در جهان ندهد قضا / آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا

روی ترسا را نمودندش ز راه / شد ز دین و عقل شیخی [illegible]

انواد

زلف او چون حلقه در حلقش فکند / در زبان جمله خلقش فکند

گر مرا در سرزنش گیرد کسی / گو در این راه اینچنین افتد بسی

در چنین ره کان نه پیش دارد نه سر / کس مبادا ایمن از مکر و خطر

این بگفت و روی از یاران بتافت / خوک بانی را سوی خوکان شتافت

بسکه یاران در غمش بگریستند / هر زمان از پس همی نگریستند

عاقبت رفتند سوی کعبه باز / مانده جان در سوختن تن در گداز

شیخشان در راه تنها مانده / داده دین بر باد و ترسا زاده

وانکه ایشان از حجیران شدند / هر یکی در گوشه پنهان شدند

شیخ را در کعبه یاری چست بود / در ارادت دست از کل شسته بود

بود بس بیننده و بس راهبر / زو نبودی شیخ را آگاه تر

شیخ چون از کعبه شد سوی سفر / او نبود آنجایگه حاضر مگر

چون مرید شیخ باز آمد بجای / بود از شیخش تهی خلوت سرای

باز پرسید از مریدان حال شیخ / باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه شاخ آمد ببر / وز قدر او را چه کار آمد بسر
موی ترسایی بیک مویش ببست / راه بر ایمانش بصد سو بیش بست
عشق می‌بازد کنون با زلف و خال / خرقه گشتش محو و هم حالش محال
دست کلی باز داشت از طاعت او / خوک بانی میکند این ساعت او
این زمان آن خواجه بسیار درد / در میان زنار دارد چار کرد
شیخ ما گر ده بسی در ره بتاخت / از کهن گبریش می‌نتوان شناخت
چون مرید آن قصه بشنید از شگفت / روی چون زر کرد و زاری درگرفت
با مریدان گفت ای تر دامنان / در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار / یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش / یاری او از چه نگزیدید بیش
شرمتان باد آخر این یاری بود / حق گزاری و وفاداری بود

چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم از آن هندو صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق افکند / جان بدست غمزه بر طاق افکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود / مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی / صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار / بود آتش پاره بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت / نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هر که سوی چشم او تشنه شد / وز دلش هر مژهٔ او دشنه شد
گفت را چون بر دهانش ره نبود / از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی تنگ دهانش / بسته زناری چو زلفش در میانش
چاه سیمین بر زنخدان داشت او / همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون / اوفتاده در چه او سرنگون

گوهر خورشید وش در موی داشت | برقع شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت | بند بند شیخ آتش در گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش | بست صد زنار از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد | عشق آن بت روی کار خویش کرد
هرچه بودش سر بسر نابود شد | ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او | کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شد بکلی دوست در پای اوفتاد | جای آتش بود بر جای اوفتاد
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید | عافیت بفروخت رسوایی خرید
عشق بر جان و دل او چیر گشت | تا ز دل نومید و از جان سیر گشت
گفت چون دین رفت چه جای دل است | عشق ترسازاده کاری مشکل است
چون مریدانش چنان دیدند زار | جمله دانستند کافتاد است کار
سر بسر در کار او حیران شدند | سرنگون گشته و سرگردان شدند

آتش توبه چه نفع ورزد همی | هرچه باید خواست بر سوزد همی
قصه کوته میکنم زان جایگاه | بودشان القصه حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز | رفت با اصحاب خود سوی حجاز
دید زان پس دختر ترسا بخواب | کوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگه گشادی زبان | گفت پی شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش | ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو بی مجاز | از حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی به راه او درآ | چون به راه آمد تو همراهی نما
ره زدش بودی همراهش بباش | چند ازین بی آگهی آگه بباش
چون درآمد دختر ترسا ز خواب | نور میداد از دلش آن آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب | بی قرارش کرد درد آن طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد | دست بر دل زد دل از دستش فتاد

می ندانست او که جان بیقرار / در فراق او چه غم آورد بار

کارش افتاد و نبودش همدمی / دید خود را در عجایب عالمی

عالمی کانجا نشان نه راه پیش / گنگ باید شد زبان از راه خویش

در زمان آن همه از شور طرب / همچو باران زو فرو ریخت عجب

نعره زن جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید

با دل پر درد شخصی ناتوان / از پس شیخ و مریدان شد روان

همچو ابری غرقه در خون میدوید / پای از سر رفته بر فن میدوید

می ندانست او که در صحرا و دشت / از که این راه و چه باید گذشت

عاجز و سرگشته مینالید زار / روی خود بر خاک میمالید زار

زار بگفت ای خدای کارساز / عورتی ام مانده از هر کار باز

مرد راه چون تو ناگه زد رهم / تو مزن راهم که بی آگه زدم

بحر قهاریت را بنشان ز جوش / می ندانستم خطا کردم بپوش

هرچه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم بدین بیدین مگیر

شیخ را اعلام دادند از درون / کآمد آن دختر ز ترسایی برون

آشنایی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان در راه ما

باز گرد و پیش آن بت باز شو / یار خود باش و همدم و همراز شو

شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد

جمله گفتندش ز سر بازت چه بود / توبه و چندان تگ و تازت چه بود

بار دیگر عشق بازی میکنی / توبه بشکن بی نیازی میکنی

حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هر که آن بشنید ترک جان بگفت

شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز / تا شدند آنجا که بود آن دلنواز

زرد دیدندش چو زر روی او / گم شده در گرد ره گیسوی او

برهنه پا و دریده جامه چاک / بر مثال مرده بر روی خاک

چون بدید آن ماه شیخ خویش را / عشق آورد آن بت دلریش را

چون ببرد آن ماه را عشقش بخواب / شیخ بر رویش فکند از دیده آب
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار / اشک میبارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند / خویش را در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / پیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
بر فکندم پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا با ره شوم
شیخ بر وی عرضه اسلام داد / غلغلی در جمله یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان / اشک باران موج زن اندر میان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دلش آگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار / غم در آمد گرد او غم هم گذار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق / من ندارم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن / عاجزم عفوم کن و خصمی مکن

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ / جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطره بود او درین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت رفت باز
شیخ و یارانش بسی بگریستند / بعد از آن در اندهش بنشستند
او برفت و ما همه هم میرویم / جمله چون بادی ز عالم میرویم
اینچنین افتد بسی در راه عشق / آن کسی داند که هست آگاه عشق
هر چه میگویند در ره ممکن است / رحمت و نومیدی و رحم ایمن است
نفس این اسرار نتواند شنود / بی نصیبه گوی نتواند ربود
این بگوش و جان دل باید شنید / نی بنقش آب و گل باید کشید

جنگ دل با نفس هر دم سخت شد / نوحه در ده که ماتم سخت شد

غزلیات مرحوم ملا محمد حسین المتخلص زرک

ای صبا بوی از چین زلف یار آورده‌ای / آری آری نکهت مشک تتار آورده‌ای
چشم نرگس زلف سنبل گونه گل رخسار کیست / نکهتی از گلستان در بهار آورده‌ای
وعده نا داده ای جان شیرین از لب کیست / جان شیرین هم به لب از انتظار آورده‌ای
سنبل و گل سروگی بار آورد گر زلف و رخ / سنبل و نسرین گل سوری بیار آورده‌ای

ولہ — ایضا

کرده زرگر کنار خویش از سیب بهشت / آن بهشتی روی را تا در کنار آورده‌ای

از دو مژگان در دلم خون ای ستمگر کرده‌ای / قصد این بیچاره از شمشیر و خنجر کرده‌ای
از لب شیرین زلفش گر ای پسر / خون جگر در دل قند مکرر کرده‌ای
این دو لب یا شکر اندر تنگ آگه [illegible] / با نمک زاری نهان در تنگ شکر کرده‌ای
پادشاهان از سپاهی همگنان گیرند و تو / از نگاهی ملک دلها را مسخر کرده‌ای
امشب از هجر مهی ای دیده از خون‌های اشک / دامنم چون دامن گردون پر اختر کرده‌ای
آن بهشتی روی را تا بر لب نهاده‌ای / خویش را سیراب ای دل زآب کوثر کرده‌ای

بم دوز

ولہ — ایضا

سیم و زر را زین بس گرفتی در بهای بوسه / زرگر بیچاره را بی سیم و بی زر کرده‌ای

غزالی را که عمری رام خود کردم به صد افسون / چه محکم دید الفت رشته الفت برید از من
برید الفت ز من جانا ندانم چه پسند عشق / نگه از دیده دلدارم ندانم چه دید از من
به من دست ارادت داد لیکن [illegible] / همان نارفته با من چند گامی پا کشید از من
بدو گفتم که امید از تو دارم بوسه خندید / بگفتا هیچ تا روز قیامت نا امید از من

ولہ — ایضا

زرگر بوسه بار زر گفتش دادی چرا گفت / چه آن [illegible] خوش زر بشد جان چرا از من

از لطافت گر زند رگ گل کنم پیراهنش / بار زحمت می کند پیراهن آن نازنینش
میرود دامن کشان یار و من [illegible] دامنش / آه کز دستم نمی آید که گیرم دامنش
رخ بپوشد از من چه خواهد شد رضا گر بنگرم / گر بجنبد خوشه چینی خوشه از خرمنش
شعله ور شد سینه ام چون کوره آهنگران / نرم شد از شعله آهسته دل چون آهنش

وله

زرگرا در بوته غم روز و شب جان مرا
میگدازد در آتش اندیشه سیمین تنش

ایضا

من که داد از تو بغیر از تو نبردم بکسی
شرط انصاف نباشد که بدادم نرسی

هست از بسکه مرا ضعف ز بیماری دل
قوتم نیست که از سینه برآرم نفسی

جان بکف دیده بره منتظر مقدم یار
آه اگر ناید از این قافله بانگ جرسی

طلبد بوسه دلم که لبش که ز رخش
هست این خام طمع هر نفسی در هوسی

دور از گلشن رخسار تو از سینه دلم
طایر بی پر و بالیست بکنج قفسی

میکشم نالش می ناب ز پیمانه دلا
زانکه در مملکت عشق نیابد محبسی

ایضا

زرگرا دانه خالت بکنج لب یار
یا نشسته بکنار شکرستان مگسی

ایضا

آن سهی سروی که جانش در دلست
سرو پیش قامتش پا در گلست

بوالهوس آگه ز سر عشق نیست
طالب صورت ز معنی غافلست

دل بدست دلبران دادن خطاست
شیشه بر خارا فکندن بی حاصلست

نیست آسان آشنا با بتان
وحشیان را رام کردن مشکلست

هر که ابروی توش محراب نیست
هرچه طاعت می نماید باطلست

ای کمان ابرو ز تیر غمزه است
دل بخون غلطان چو مرغ بسملست

وله

شعر زرگر را بزر باید نوشت
زانکه در مدح امیر عادلست

ایضا

گفت تا چند سر ناله کشیدن داری
گفتمش تا تو دل تاب شنیدن داری

گشته بازار زر یوسف صنعان بر خرغا
گر انخواجه سر بنده خریدن داری

خوش بکین مجلس بزم رقیبان چمن
ای فلک تا سر چیدن و چیدن داری

زیر زلف ای رخ دلدار کنی جلوه بگل
در پس پرده سر پرده دریدن داری

وله

گفتمش رو بر افکن که ببینم رویت
گفت زرگر تو کی طاقت دیدن داری

ایضا

چه شود گر ز میان رسم ستم بگذاری — تا کی این شیوه به من یار ستمگر داری

قتل عام ار کنی ای نرگس جادو چه عجب — زانکه مستی و خون ریزی و خنجر داری

آن بهشتی که خدا گفته اگر روی تو نیست — از چه بر لعل لبت چشمه‌ی کوثر داری

نشوم سیر ز رخسار تو در دیدن تو — زانکه در هر نظرم جلوه‌ی دیگر داری

تو ز آن پادشه حسن که از لشکر ناز — هر کجا ملک دلی هست مسخر داری

سخن تلخ بفرما و گر ترسی ما — تا که در تنگ شکر قند مکرر داری

ولہ — ایضا

دیدگر اگر غم آن سیمبر نیست چرا — اشک چون سیم و رخساره چون زر داری

من که ندیدم آدمی چون تو بحسن و دلبری — از چه گویمت ملک و از چه گویمت پری

زلف برخ فکنده‌ای پرده‌ی ما دریده‌ای — در پس پرده‌ای و با اینهمه پرده میدری

روی بپوش از این و آن کز نظر نهان ترا — جای نظاره چون شود بسکه لطیف منظری

مردم دیده منی کز نظرم نمیروی — مردم دیده از آنکه بچشم اندری

از آن

ای رخ یار مهربان رشک بتان چشمی — وی لب لعل دلستان غیرت آب کوثری

روی تو و جبین ترا به که بگو یا — این شده غیرت قمر وین شده رشک مشتری

ولہ — ایضا

خواست بهای بوسه زر از دهن نداشتم — گفت نداری ار زری پس تو چگونه زاری

گر بریزد قطره از جام ساقی می در آب — میتوان بودن به آب زندگانی پای در آب

در میان آتش و آبم ز آتش آه آه — چند بنشینم در آتش سر کنم تا کی در آب

می نوشتم شرح هجرت گر بنام جهان بلطف — سینه سنگش از سر گذشت و در استان [illegible] در آب

سار بانا بی محابا محمل جانان مبند — کاین قدر گریم که ماند تا قیامت پای در آب

ولہ — ایضا

آب را پرسیدم از زرگر که آتش میشود — گفت آری گر ببیند عکس روی وی در آب

خواهم از بوسه زنم لعل لب جانان را — تا لبش را بلب آرم لب آرم جان را

طره صد حلقه آزار دلم چند کند — چند یک گوی خورد لطمه صد چوگان را

من که در حکم توام از چه کنی آزارم / خواجه آزار کند بنده فرمان را
یک خدنگم زدی و جان نسپارم چشم / اگر از سینه من برنکشی پیکان را
تشنه زخم خدنگ توام ای سخت کمان / همه از زهر اگر آب دهی پیکان را
من همانم که دمادم بسر پیمانم / تو همانی که دمادم شکنی پیمان را
گفته بودم که دگر با تو نبندم پیمان / بسکه تو عهدشکن میشکنی پیمان را
می کهنه مرا تازه کن ایمان ساقی / که می کهنه همی تازه کند ایمان را
از دلم ای شه خوبان طمع صبر مدار / که خراجی نبود مملکت ویران را

ولہ — ایضا

ننگم از سلطنت آید که گدای درشم
زانکه این مرتبه هرگز نبود سلطان را

چه کوکبی آنکه ز رنگ پیاله پرستم / بریخت خون جهانی بدین بهانه که مستم
نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می / ازبسکه توبه نمودم زبسکه توبه شکستم
بزلف یار بگفتم که کار دلک بچه ماند / جواب داد مسلمان نه قباب پرستم

هزار بار بهر کام دوشش ز سر گویش / اگر ز شوق به پا خواستم ز ضعف نشستم
بعهد سست نگاران نه بسته اند کسی دل / لب باده لوحی فریبم که دل بعهد تو بستم
از آن که خون کند دل به بزم ساقی مجلس / ز باده بود تهی ساغری که داد بدستم

ولہ — ایضا

چو زرگر از فلک کینه جوی تنگ غلامم
که در پناه امیر سپهر مرتبه هستم

گفت هر که نیش هلاک صید از تیر است و من / گفتمش صید تو گشتن کار نخجیر است و من
ابروی عاشق کشش بر بسته میگوید بناز / خلق را در خون کشیدن کار شمشیر است و من
طره خم در خمش دل از کف ما برد و گفت / چاره دیوانگان عشق زنجیر است و من
بر دوش آهوی چشمش گفت هنگام شکار / صید را در خون کشیدن شیوه شیر است و من
شه خط تیری که از بهر هلاک من فکند / تا قیامت خون از این غم در دل تیر است و من
از سر کویش غباری خواستم گفت آن غبار / آنچه از بهر تو نایاب اکسیر است و من
زرگر از عشق تو میگوید که حسن روی یار / همچو عدل خان جم رتبه جهانگیر است و من

بیخود ز خود دل از آن صنم بچه در شدم | در پرده دیدمش من و از پرده در شدم
اول خبر نداشتم از زخم تیر عشق | رفتی خبر شدم که ز خود بیخبر شدم
بی اعتبار گشتم در میان خلق | من کی بنزد دلبر خود معتبر شدم
نشناختم چه پا و سر از هم براه عشق | در عالمی به پا سر و پا تا سر شدم

ولّه | خون جگر بروی چه زر بسکه ریختم | اینک بنام زر که خونین جگر شدم | [illegible]

تا دامن آن دلبر فرزانه گرفتم | دامان مراد دل دیوانه گرفتم
سر تا بقدم سوختم از شعله شمعی | این قاعده را یاد ز پروانه گرفتم
هر نفس زند غم ز دل زارم و گوید | عمریست که فرمان بی مدد این خانه گرفتم
تسبیح در افکندم و انکار فرمودم | سجاده گرو دادم و پیمانه گرفتم
این سود مرا بس که ببازار محبت | جان دادم و کام از لب جانانه گرفتم
جز وصف لب سیمتنان هر سخنی را | از گره شنیدم همه افسانه گرفتم

البد

بر عجب آنکه در بری جوانی را ببر گیرد | ببر گیرد جوانی را جوانی را ببر گیرد
گریزد آن پسر از من زبندی گر بدر دارد | خدا داد مرا هم زان بدر هم زان پسر گیرد
ز غیرت بر نگیرم دل نباشد شیوه عاشق | اگر یارش شود مهربان یار دگر گیرد
نمیخواهد گشاید دل اگر در حلقه دست | مرا مرغ دل بی بال و پر گر بال و پر گیرد
یکی نخل امیدی را که روزی کاشتم در دل | زهم آتش ز خاک جگرش یدیر گیرد
ز شبهای جدائی از غمت نالان چنان نالم | که از آن ناله آتش در دل مرغ سحر گیرد

ولّه | گرفتم میتوان بگرفت کام از دی ز سیم و زر | ندانم کام از آن ادی ز زر گیر یا سیم و زر گیرد | ایضاً

تا بحرم وصلش خیال تو در آغوشم بود | حاصل بود گر از عمر همان چشم بود
منم آن عاشق بیچاره که از روز ازل | حلقه بندگی عشق تو در گوشم بود
آن چه پیری بود که در سر غوری ساقی کشت | کافت عقل و فرو در اندرون هوشم بود
سر فکندم به ره عشق و سبکبار شدم | زانکه آن بار گران بود که بر دوشم بود

من خود ام کشتن زبان بسته ام که سخن | غیر ذکر تو که در دل خود اش هم بود

ولہ

اگه از تیر که خون بدل ریز گر گرد
رنگ زردی نگر سیم نباکر شم بود

[illegible]

مرا پروانه سان آتش بجان است | که یارم شمع بزم دیگران است
چه خلهی کو فردا با من ایدل | که خون از دیده‌ام امشب روان است
نه یاری شانه باشد له سازم | نگارم کلی پی عجب ان است
نیاید غنچه جانم بگلشن | که شیون در میان بلبلان است
کجا ای شراب ارغوانی | که بی تو رنگ رخ چون زعفران است

ولہ

دم رفتن چه خوش شگفت از گر
مراد از لفظ دل را لاما ان است

[illegible]

در شب هجر به وصالش شادم | بار وصال تو غم هجر برود ز یادم
گر بر هم زند لب جانسوز مرا دل چو شرر | گر دل غمزده از ناله کند امدادم

ایمُم

شیفته ناله و فریاد که در کوی تو هست | گاهی بگوشش نرسیدم همه رسید فریادم
منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس | رسید هم جان و نداد او خبری صیادم
دیده بستم ز همه روی نکویان جهان | تا ز رخسار نکوی تو نظر بگشادم
نام شیرین حدیث غم فرهاد نگوی | ترک نام امروز که شیرینی و فرهادم
گفتمش چند کنی جور بگفتا بار | حکم غیر جفا یاد نداد استادم
سرو بستان نکند جلوه به پیش نظرم | در نظر تا بود آن قامت چون شمشادم

ولہ

خواند دی گر شب لبش شعر ز بهر دلدار
زلف بر باد ده تا ندهی بر بادم

ایضا

ای خاک جای که ز رو که به روی دلبری | گر نیستی سپند چرا بس در آذری
زاغی اگر تو زاغ در آتش کجا زنی | نی زاغ و لیک بطبع سمندری
زخو بکش نخواست انجا لعل یار | هستی اگر مگس مگس قند پروری
نوشام تیره که علی بر روی یار | بر جای صفحه کافور عنبری

ای دلفریب دانه که داری ز زلف دام | مرغ دلی نشد که بدامش نیاوری
زیر نگین توراست همه ملک فرنگ | خورشید و رنگباری در ملک خاوری
خوانم چگونه من حجرالاسود که جا | می دیدت کعبه بحجب نه اندری
زنهار آن که تو بصفحه مصحف نشسته | ای روسیه غلام تو ما را که کافری

ولـه

از بهر دفع چشم حسودان شاه دین
هستی تو آن سپند که دایم در آذری

ایضا

شب است دلبسته غم هجر ام احباب | خدا را ای نسیم صبح دریاب
مؤذن بانگ صبح ابا بدین گفت | خدا را گو زجا برخیز از شتاب
که امشب [illegible] | نخواهد چشم [illegible] در خواب
تو کرده [illegible] عجب [illegible] | تو بر [illegible] مقیم [illegible]
ملال خستگان هم خسته داند | چه میپرسید حال شمع از شب
محبت خوش غذا باشد جان را | تو را [illegible] ز ناحران حباب

ولـه

غم تو ریخت خواهد جان زرگر
زرزی آه اگر برآتشش آب

ایضا

برای درد دلم لعل آن پریزاد است | که خنده لب شیرین علاج فرهاد است
فغان که گوش ندارند رهروان عشق | که صد بیابان جرس نیز با نفریاد است
برون ز دانه و دام آن گرفتاری | ندانم آنکه دلم میبرد چه صیاد است
بنای قصر جهان را ثبات ممکن نیست | بجز اساس محبت که سخت بنیاد است

ولـه

براه عشق دلان ممکن تو زر گرد ا
که بر کف طفلان [illegible] نشناد است

[illegible]

اگر هزاری از مهر و دگر به [illegible] آرم | به دل [illegible] شنود از آن و بجان خورسند آرم
بگفت آیم بپایت دم جان دادن دوانم | که تا آید لب جان و نیاید با بیستم
ز لب شیرین دهن فرهاد در کوی وفا آخر | برآرد تیشه جورت دمار از جان [illegible]
بگفتم [illegible] تو با دیگری گفتا | مبادا آن روز و آن [illegible]

کهی در پیچ و تاب از حسرت آن زلف پرتابم / کهی در اضطراب از حسرت آن جعد پرچینم

ز تیر ناز ابرویت شکسته چاک در جانم / ز کفر زلف جادویش شکسته رخنه در دینم

اگر مسکین شوم با در وصلت تو قارونم / اگر قارون شوم با درد فراقت تو مسکینم

چه رویست اینکه چون دیدم رخ ما طرت یکبار / حدیث لیلا و مجنون غم فرهاد و شیرینم

وله

پس از عمری اگر خواهم لب از عشرت تا چینم
فلک گوید همچنین زرگر از ناچیده بر چینم

ایضا

بوسه از قند لبت هرچه مکرر گیرم / باز خواهم ز لبت بوسهٔ دیگر گیرم

ای جوان گوشهٔ چشمی به من پیر فکن / تا جوانی ز تو پیرانه سر از سر گیرم

گر میسر نشود در دو جهان دیدن یار / به که یکباره دل از هر دو جهان برگیرم

منما دست من از دامن وصلت کوتاه / ورنه دامان تو در دامن محشر گیرم

خواهم از صومعه در میکده بگذارم پای / گر دو باده دهم سبحه و ساغر گیرم

خوش بود بادهٔ خلر که در این فصل آن / هرچه دارم دهم و بادهٔ خلر گیرم

وله

بزبان آرم اگر حرفی از آن شیرین لب
زرگر اهل سخن باج ز رشک گیرم

ایضا

تا نمودی ای پری در رخ من دور زلف / کرده ام دیوانه و بستیم در زنجیر زلف

خامه اش کرد پریشان دلها روز و شب / کرد آن روزی که منشی قضا تحریر زلف

عارض مشکوی جانان زلف دارد نهان / گر فرار از این غم سپارم جان بتو تعبیر زلف

روز و شب بر مصحف رخسار یار / شرط دینداری نباشد گر کند تکفیر زلف

وله

خواب دیدم زلف یار شد پریشان خاطرم
گوئیا زرگر پریشانی بود تعبیر زلف

ایضا

گر بی نقاب از رخ یار بگذرد / از یک نگاه کار من از کار بگذرد

باز از حسن یوسف مصری بهم خورد / بازار عزیز من چه ببازار بگذرد

زاهد بخانقاه دیگر پا نمی نهد / روزی اگر بمیخانه خمار بگذرد

الفت گرفته بر اغیار زرگرا / کاری بکن که الفت اغیار بگذرد

لاآن که هست خون دل از تیرشان
عالم خراب گشته ز چشم خرابشان

جمعی هلاک ناوک خونریز نازشان
خلقی اسیر طرهٔ پر پیچ و تابشان

خوش آن زمان که شاه جولان حسن
گیرم عنان به پنجه و بوسم رکابشان

آنان که بشکنند بهران خویش را
آیا چه سود بخشد جوابشان

آن آب زندگیست لب دلبران که هست
صد همچو خضر زنده به یک قطره آبشان

هرفن شد از حساب جفاتی تابن با
کیا که نیست بیم ز روز حسابشان

ولہ

سیمبران که رام نگردند با کسی
زرگر نیغه رام خود از زر نباشان

[illegible]

مرا ببوی تو تا روح پیوند است
ز رخمی که بر دل طالب ز غمزه بند است

برات چه خار شدم خار رهگذار شدم
چرا که عزت هر بنده از خداوند است

لبت به لب برسان گر نخواهیم کشتن
که گریه ام همه با آن لب شکرخند است

طمع از آن لب شیرین نبرد دل من
که گفته اند مگس ها گریز از قند است

ام بلند

گرم بقهر کشی ور بلطف بنوازی
هر آنچه میکنی ای نازنین خوش است

مه سپهر که باشد به حسن بی مانند
کجا به عارض نیکوی یار مانند است

ولہ

زده به ملک سخن کوس سلطنت انوری
از آنکه بنده مداح آنکه او ندست

ایضا

اشک حسرت ریخت بس چشم ترم
آب از عشق تو بگذشت از سرم

هرچه خواهم کم شود افزون شود
بر رخت غم از دل غم پرورم

اختر من کی بکام من گذشت
یارب از گردش بماند اخترم

ترک چشم مستش از مژگان بیان
میزند پیوسته بر دل خنجرم

گفت می آیم به بالینت شبی
این سخن هرگز نیاید باورم

گفتمش گفتی که بنوازم ترا
گفت گفتم لیک رفت از خاطرم

ولہ

از بر من بگذشت و گفتا کیستی
گفتمش رسوای عشقت انورم

ایضا

دی به بیداری نه از خواب دیدمی | اینقدر دانم رخ چون آفتاب دیدمی
در نقاب دیدم و دل را چه طاقت دیدمی | وای بر احوال من گر بی نقاب دیدمی
در کشش بزم حریفان گر نمی نوشیدمی | از چه ای دل چشم خرم از می ناب دیدمی
گر نه بدمستی نگار انگشتی را در [illegible] | از چه دی ای صید دل پر خضر آب [illegible] دیدمی

وله

در کشش زر گر دیدنش در مجلس با خواجه‌ای
از نگاه نرگس مستم خراب دیدمی

ایضا

در کوه غمت خون ز بس از چشم بر آید | سیلاب از مژه بر هم زدنم گر آید
جان رفت و دلم رفت چه آمد و چه پیش | ای کاش که یکچند قدم پیشتر آید
دیریست که از همسفر خبری نیامد | با همسفر ای کاش که زود از سفر آید
نامه برم آن پسر از هم بدر کاشکی | [illegible] نامه برم آن پسر آید
گر وقت نمردم از فرقت عجبی نیست | هستم بهمین زنده که یار دگر آید
در وصف لب خانه من شهد فشانست | آری بعد این رسم که از [illegible] آید

وله

زر گرچه بافسانه نیامد بسرم یار
بنماز روی سیمش که بی سیم و زر آمد

ایضا

برای بوسه لبت تاب داده گیسو را | طناب کرده بقصد هلاک من لولو را
بگوشه لب او خال دیدم و گفتم | که پاسبان شکر کرده هست هندو را
بغیر آهوی چشمت که هست شیر شکار | ندیده است کسی شیر گیر آهو را
بنخجرم زده و شرمنده ام از او تا حشر | که بهر کشتن من رنجه کرد بازو را
رسد همین بمشامم نسیم جان پرور | مگر گشوده ز هم زلف عنبرین بو را
بغمزه رونق بازار ساحری شکند | بهم چه بر زند آن شوخ چشم جادو را
مگر ز تیر نگه قصد جان من دارد | که تا بگوش کشیده کمان ابرو را

وله

ز دیده سیم سرشکش چکد بروی چو زر
تو تا ز دیده زر گر نهفته‌ای رو را

علیه الرحمه

مرغ دل با لب آهوی تاتار است مرا | زانکه در سر هوس عشق شعار است مرا

گرچه گلک خاک زنم جان عجب / که به دل داغ غم لاله عذار است مرا

یک دم نشین با زنگین توبه بده / گر تو در دل هوس بوس و کنار است مرا

بخدا کم زده آن یار کشا بعز دور / آنکه آغشته بخون است شکار است مرا

وله

منم آن طایر خوش نغمه که در گلشن عشق / همچو زر گر بنوا سوز هزار است مرا

علیه الرحمه

بسکه شیرین سخنان زلب شیرین است / همه گر تلخ بگویی سخنت شیرین است

تا قیامت نزود یاد تو از خاطر من / همه جا با دل فرهاد غم شیرین است

مهر با ماه رخت لاف نکوئی نزند / صعوه را قوت پرواز به شاهین است

چیست رخت از دیده فرو ریزم اشک / در شب هجر تو کارم همه با پروین است

یار با عاشق اگر کم نه رنگی داد [illegible] / آنکه سر پنجه اش از خون دلم رنگین است

گشته زنار [illegible] خم زلف توام رشته جان / زانکه کفر سر زلف تو بلای دین است

زر گر اهل [illegible] دل [illegible] از کف / ترک مستی که بنا گوش ورش سیمین است

کامی بدل ندارم جز روی یار دیدن / خاک رهش زیاری در چشم خود کشیدن

در مجلس رقیبان بنشین و می بپاشام / حیف است ساز تو ای شوخ با غیر می کشیدن

از ما مرنج و بنشین با مدعی که خوش نیست / با دشمنان نشستن از دوستان بریدن

در کوی یک نامی آرام کی توان [illegible] / آری حرام باشد بر عاشق آرمیدن

با غیرش [illegible] جفا [illegible] / بر خود نمیتوانم این ننگ را خریدن

وله

با لم شکست در بیت صیاد محمات / بر درش گمان که زر گرد الو سر بریدن

علیه الرحمه

حیف و صد حیف که عمرم همه با چار رفت / ظلم‌ها بر من از آن طره طرار رفت

عمر من در طلب وصل تو ای یار رفت / سر من بر سر و کار تو ستم کار رفت

اشکم از دیده و صبر از دل و آرام از جان / چون تو رفتی ز برم جمله بیکبار رفت

دور از عارض چون [illegible] / روز و نور از نظر من همچو شب تار رفت

[illegible] / هیچکم [illegible] که [illegible] از [illegible] رفت

وله

سروکار دل من با تو ستمگر رفتار
همچو زرگر که مراد است حصول از کارش

علیه الرحمه

بزیر زلف آن ماهست یا رو — بروی ماه آن مشک است یا مو

قدم مگذار جز در دیدهٔ من — که جای سرو باشد در لب جو

کنی گر صید دل از تیر مژگان — کنی گر قصد جان از تیغ ابرو

لب خال ترا دل دید گفتا — که جا در شکرستان کرده هندو

نخواهی گر پریشان خاطرم را — پریشان کرده بهر چه گیسو

نیارد دم زد از سحر آفرینی — به پیش چشم جادوی تو جادو

نخیزد این خرامیدن ز طاووس — نیاید این نگه کردن ز آهو

ز بس بار غمت بود گران است — نگردد کوه با او هم ترازو

وله

مدام از چشم طوفان زای زرگر
بود سیلاب خون جاری ز هر سو

ایضا

نمی‌میرد دلم تا بر سر کویش مکان دارد — بلی هرگز نمیرد هر که منزل در جنان دارد

سخنهای ملیحش بسکه شیرین است پنداری — نمک در پستهٔ خندان و شکر در دهان دارد

پی خونریزی من ترک مست فتنه انگیزش — ز مژگان ترکش پر تیر از ابرو کمان دارد

بگوشش غیر میگوید سخن آهسته آهسته — نمیدانم دگر با من چه رمزی در میان دارد

نباشد گر نهانی با رقیب او را سر یاری — چرا حرفی که با او میزند از من نهان دارد

وله

دل او را خدایا مهربان کن با دل زرگر
که غم در دل ندارد هر که یار مهربان دارد

ایضا

میکند ناله با امید وصالش دل ما — آه چه حاصل شود از نالهٔ بی‌حاصل ما

بگشاید دل اگر لب بگشایی بسخن — بگشا لب بسخن تا بگشاید دل ما

تن که پیراهن جان است بوصلت مردم — تا نباشد بمیان پیرهنی حایل ما

عالمی را ز ستم کشته و از سنگدلی — بدل اندیشهٔ محشر نکند قاتل ما

کلک‌ها را نشده گر ز مهر تابان — از چه جز مهر کسب می‌نمد زرگل ما

بزاد

این غزل شکست وپا بارى یار همدان / همه دانند که آسان نشود مشکل ما

ولَه

زآتش شوق چه پروانه بسوزم روزگر / گر شبی روشن از آن شمع نشود محفل ما

علیه الرحمه

بدر گذارت یار فرای زیبا پسر کوی / بنگر دی اگر آزرده خاطر بی پدر کوی

بکام غیر بنگردی بنگردی بکام ما / اگر خواهی چنین گردش کنی ای چرخ گردون کوی

زکویش در بدر کوی مرا ای وهی آخر / تو همچون من زکوی او آئی در بدر کوی

ترا لذت ندانم تا چه حد است ای نیم جانان / که در دل هرچه گوی پیش خواهم بیشتر کوی

نسیر اید دل سنگین زپیش تیر غمزه جانان / نمیخواهی اگر تیر ملامت را سپر کوی

ز رسوائی میندیش ای دل و ترک عجب کن / وگرنه عاقبت چون من رسوائی سمر کوی

نمیخواهم شوی آگه زاحوالم که بد حسنم / شوی آزرده خاطر گر زاحوالم خبر کوی

ولَه

ترا تا نسیم و ... نگردی یار زر گر / مگر روزی که چون زر گرتو هم بی سیم و زر کوی

ایضا

دلش

دلش گفتم نغمش درد کند از این دل آرش / گفت بر من نگذارم قدم از خانه خویش

استم از نرگس بیمار تو دایم بیمار / استم از زلف پریشان تو بی پریشانی خویش

خرد اندیشه کند بیهده از چاره عشق / عشق را چاره نداند خرد و چیده اندیش

بسکه بیگانگی از مردم دوران دیدم / چشم امید ببستیم ز بیگانه و خویش

جان من راز دل خویش مگو با همه کس / محرم خویش مکن فرق نامحرم و خویش

یار با من نشود رام که باساز آید / صحبت پیر و جوان الفت شاه و درویش

ولَه

زرگر اندیشه خود بس ز جنون را در عشق / که در این کار جنون را برود کار ز پیش

ایضا

دلم ز بوالهوسی یک نفس قرار نداند / بلی قرار ندارد کسی که یار ندارد

بیا بیا و دلم را ز انتظار برآور / که بیش از این دل من تاب انتظار ندارد

زشهر بند دلم رخ متاب ای جانان / که خیر نیست شهری که شهریار ندارد

مگو چنان کند او روزگار تو زغم من / کسی که در غم یار است روزگار ندارد

ز خوف من نکند ترک دشمنان حکم من — که حرف حسرت بدوست اعتبار نماند
ز بیم و تاب دلم لب بسته از آن رو — که راه در سر زلف تابدار نماند

ولد

اگر نه عاشق سیمین بر است پس زچه زار
بجز رخ چو زر و اشک سیم بار نماند

عبد الرحیم

ابدو حسرت دارم جور ز اکشیدن — و ازناوک جفایت در خاک و خون طپیدن
با ما نشین و منشین با مدعی که خویش — وز دوستان رمیدن با دشمن آرمیدن
بیگانگی از این بیش با ما مکن که حیف است — پیوند آشنایی از آشنا بریدن
وز ما بریدن تو نقص کم نیست — زیرا بود در آهو از آدمی رمیدن
گر فیت دم مرگ باز آید به تن جان — از آنکه حیات بخشد دیدار یار دیدن
شادم بحرفی از وی گر کو بجام سمم — سم از دهان شیرین شیرین بود چشیدن

ولد

برخیز و بزمی آر از آنکه حیف باشد
در عهد میر و ران در گوشه خزیدن

عبد الرحیم

ابنا

ربا پسری چنین تو طلب پدری نیست — مانند تو دیگر پدری را پسری نیست
گویند که آه سحری را اثری هست — ای وای که آه سحرم را اثری نیست
ای آنکه خبر جوئی ز احوال من زار — چندیست که گم گشته و از وی خبری نیست
زنید که پری خوانمت از حسن و لطافت — زیرا که بدین حسن و لطافت دگری نیست

ولد

سیماب صفت بچکدت خون دل از بر
زرگر اگرش عشق تو سیم بری نیست

ایضا

گیرد دو دست خویش اگر دلبر آئینه — بنده مه چهارده از رخ در آئینه
تا عکس روی یار در آئینه افتاده — از عاشقان بر او شده عاشق تر آئینه
دیدی جمال خویش و رسیدی بدرد من — اینک میان ما و تو شد داور آئینه
تا بنده است از رخ و زلف تو منخسف — شاهی که صبح دا بود اندر بر آئینه

ولد

گردیده غیرت مه و شد رشک آفتاب
تا جا گزیده چهره چید در آئینه

ایضا

هنگام شام یار چه آهنگ بام کرد / ماه تمام را همه روزش تمام کرد

از چشم خاص و عام نهان کرد آفتاب را / از بسکه جلوه در نظر خاص و عام کرد

تا چند میکنی بسر ای سرو فن جفا / زانسان که جور خواجه گه با غلام کرد

بر خوبی تو نازد و سهی قامت ترا / هر کس که دید گفت قیامت قیام کرد

ای دل مباش اینهمه در فکر نام و ننگ / در عشق کی کسی طلب ننگ و نام کرد

طاوس مست را که برفتار شرمسار / آن کبک خوش خرام ز طرز خرام کرد

وله

بیقدر شد ز قدر اگر گفتار روزگار / آن دلبر شکر لب شیرین کلام کرد

ایضا

رفتی و با لب جانبخش تو عذرم برخاست / شم از آتش هجران تو در تاب و تب است

یار با مدعی امروز بعیش طرب است / صحبت آدمی و دیو حدیثی عجب است

سر زلف دراز تو که بمهر رخت / شام من تیره تر از زلف دراز تو چه شب است

از حلاوت نه همین نسبت لعلت برطب / این حلاوت که لب راست کجا با رطب است

در شب وصل نخواهم که نشینم بر تو / که به پیش تو نشستن نه طریق ادب است

دلم از آتش سودای تو در سوز و گداز / همچنان است که در آتش سوزان حطب است

ترسم آخر ببرم جان و بوصلت نرسم / که مرا لنگ در آخر مرحله های طلب است

وله

آنکه جان داد ز هجر رخ لیلی صفت / زهره واری غم زر گر مجنون لقب است

علیه الرحمه

کز لعلت جان پرور که آن مهر درخشان برود / خورشید لعلی را که او اندر بدخشان برود

در گلستان گر غبغبان کلک آب حیوان برود / همچون گلک رویت گلی کی در بدخشان برود

گفتم ترا ای سرو چمن کف ارنداری [illegible] / گلک رو در قفس [illegible] خورد در گریبان برود

آن دلبر شوخ چالاک کز دلبر جهان [illegible] / کس را ندیدم جای [illegible] سینه سندان برود

دل را که کردی میهمان دادی بزلف چون [illegible] / [illegible] مهمان بزندان برود

گر کوی مهمان بلا دلها نمیخواهد چرا / [illegible] آن دلربا زلف چو چوگان برود

رخ زیر زلف عنبرین آراید آن حوری چنین / کس را ندیدستم چنین در کفر ایمان برود

آن شاه شکر شکن اشاره بر این سخن / عشق رخش که هر بن موی رخش جان بدهد

ولہ

مهر شهنشاه نجف می‌پرورد جان از ادب
دانا که لؤلؤ را صدف در بحر عمان پرورد

ایضا

مهی کز او است همه ناله شبانه ما / خدا نکند که بیاید شبی بخانه ما

بآشیان نبرد شوق پرفشان یادم / خوشا دمی که شود دام آشیانه ما

کسی نرفته آخر زبان مینا را / بدور چشم تو ای آفت زمانه ما

خزانه سینه ما و محبت تو گهر / تهی مبادا از این گهر خزانه ما

کناره کرده ز ما آنچنانکه پنداری / نبوده هیچ به مو دوستی میانه ما

اگر نخورده فریب و فسون مدعیان / نبسته از چه او گوش بر فسانه ما

ولہ

غمش بس تکیه بر فرش آستانه بزرگ
گفت کو سنگ دری غیر آستانه ما

علیه الرحمه

همه گر صید ببندند به بندی و کمندی / عالمی صید تو شد نه کمندی و نه بندی

سرو قدی که تو داری رخ چون ماه منیری / هر دلی که تو داری قد چون سرو بلندی

کو نسوزد سپندی چه ز رخ بچه بگیری / تا ز چشم بد مردم نرسد بر تو گزندی

مکن اندیشه ز چشم بد و رخساره بپوشان / تا مرا ز آتش اندیشه نسوزی چه سپندی

سخن قند و نبات است بر لعلت تو بیجا / هر کجا لعل تو آنجا چه نبات و چه قندی

سینه هر بند لوپیم ز غم عشق کمانان / در بر عاشق بیدل چه ادیبی و چه پندی

ولہ

چند بکمو بسر زلفش به دو صد جان نفروشد
زر گرانقیمت بکمو به کمر بسته بخندی

علیه الرحمه

هر طرفی قیامتی گشته بپا ز قامتش / شور فکنده در جهان قامت چون قیامتش

شکوه ز دست جور او پیش کسی نبرده‌ام / تا نبرد آنچه میکند کس نکند ملامتش

در سر مهر در رسم کین بستم ز دست او ببرد / ور ز پی هلاک من بزند ز پا سلامتش

دل که شد از غم تو خون گفتم و باورت نشد / شد ثابت اینکه من گر خواهی اگر علامتش

از نگهیم دل برد و از سخنیم جان دهد / هست بچشم و لب گر شعبده و کرامتش

آنچه تو میکنی بدل از تو بروز داوری | کافر عشقم ای صنم خواهم اگر عوض آتشش

وله

روز وصال زرگرت گر نفشاند جان بر ت
تا بقیامت ای صنم حسرت بود اندر آتشش

علیه الرحمه

آنکه پا می زکس مستش خرابم میکند | میخورد می با رقیبان و کبابم میکند
آب چشم یار رخت غرق گشته و دانم عاقبت | غرق دریای خون چشم تر آبم میکند
آنچه از خون دلم داده خضاب دهر بنان | قصد جان آنچه از خون خضابم میکند
گرچه دارم حجب الش رشک بیزار از من است | با همه لیکن درستی دشمن حجابم میکند
اضطراب از بسکه دارم در دل از عشق بتان | عاقبت رسوای عالم اضطرابم میکند

وله

بعد عمری گر شبی آنکه بخواب آید مرا
زرگر امید از عجب در خوابم میکند

ایضا

ای دل بیطاقتم در عشق زاری تا بکی | گر نه رسوای خلقم بیقراری تا بکی
آخر ای تیر نگاه زرگر چشم مست یار | میزنی بر سینه من زخم کاری تا بکی

مهره ام فتاد در ششدر نبرد عاشقی | آخر ای برگشته طالع بدقماری تا بکی
با منت با شهد جفا و با رقیبانت وفا | ای ستمگر یار با اغیار یاری تا بکی
میکنی با من زکاری تا کنی خون در دلم | با من ای آرام جان ناسازگاری تا بکی

وله

آخر عمر است زرگر ترک یار و باده کن
عشق بازی تا بکی چند و میگساری تا بکی

علیه الرحمه

دوری مکن خیالت از دل | دوری ز من از هزار منزل
ای آفت جان و رهزن دل | هم جان تو هم دل است مایل
باز آمد و دیدنش بمن کرد | آسان همه کارهای مشکل
در سینه دلم ز تیرهای نازش | غلطیده بخون چو مرغ بسمل
زد تیغی و رستم از غم دهر | قربان ضرب دست قاتل
بنشست بمجلس آنکه من | افشاندمش از صفای محفل
از بسکه گریستم فرو شد | آن قافله زآب دیده در گل

ای کاش شبی به پهلوی خویش / آسوده نشاندم بجانب

ولـه

دیوانه چه زرگرند خلقی
زان حلقه زلف پرسلاسل

ایضا

چون برگرفت آن بت ابرو کمان کمان / شد پیش تا کشد دل این ناتوان نشان
ای باد بو نه از خم گیسوی او بیار / یعنی رسان بکام من ناتوان توان
تا از رخ فشاند تکلف و تیغ نبات / تنگ شکر ز پسته شکرفشان فشان
روزی عنان کمیت عشق و گویش بعجز / ازین متاب ای بت چابک عنان عنان

ولـه

زرگر زبان گشوده چه در مدح فخر دین
بسته از سخن همه اهل زبان زبان

ایضا

گاهی که تو ای غمت بار می‌کشی / ای دل ز غمت مباد که این بار می‌کشی
ای کاهی زغانه رفت بار گو / دیوانه مجنون چه است و چه بسیار می‌کشی
تا جای می لب تو فغم خون دل کنی / پیوسته می ز غم اغیار می‌کشی

یار از سرم مکش که پشیمان شوی طبیب / گر پای از سر من بیمار می‌کشی
داری چه غصه کشتن من زانکه هر زمان / در خشم هزار همچو من زار می‌کشی
جسم چه کاه گاهی اگر جانب یار / دامن چرا بدامن گلعذار می‌کشی

ولـه

زرگر بحسرت نشود دیدن رخش
بیهوده چند حسرت دیدار می‌کشی

میرزا احمد

قاصد فرخنده پا از جانب جانان رسید / مژده از کنعانیان از یوسف کنعان رسید
سرو قدت تا روان گشت و گل رویت شکفت / بس شگفت از این و آن در گلشن امکان رسید
عشق بی پایان و درد عشق بی درمان بحد / کی بدرمان هرگز این درد بی پایان رسید
دل بجان آمد ز درد غم که گفتا ناگهی / شادمانی کن که دولت شه کیهان رسید
یعنی از طهران صفاهان زروی حشمت / خسرو صاحبقران خاقان گیهان رسید
داور عادل فتحعلی شه آنکه او / صیت عدلش از زمین تا ذروه کیوان رسید
فلک صفاهان سراسر گشت خرم چون ختن / تا غبار موکبش در شهر صفاهان رسید

وله

موج او زرگر بدان دریای بی‌پایان بجو
کی بپایان هرگز این دریای بی‌پایان رسید

ایضا

یارب این بوی خوشش از جانب گلزار آمد | یا نسیمی است که از طره دلدار آمد
عاشقی دام بلا است در این دام بلا | وای بر حالت مرغی که گرفتار آمد
گرچه میخانه بود منزل مستان لیکن | رفت هر کس که در میکده هشیار آمد
شه بهر کوچه و بازار هزاران خسته | هر که آن خسته نه از در بازار آمد

وله

رفت زرگر چه بگویش که بچندین زر و سیم
عاقبت خسته و نادیده رخ یار آمد

علیه الرحمه

گرد تا آن رخ چه گل رنگ از شراب | زعفران گون شد رخش آفتاب
پرده زین سر کاری بر درد | زاهد از چندی رخش را حجاب
تا بدیدم چشم خواب آلود تو | ناید اندر چشم من یک لحظه خواب
گر تو میخواهی ثواب ای بیگنه | با گنه کاران بکش مهر صواب

از رحم

رفت از چشم کز ساقی بیار | آن روان بی‌روان یعنی شراب
آتش هجران دل و جانم بسوخت | وصل کو تا ریزم اندر آتش آب
از سپاه ناز ای سلطان حسن | ملک ویران دلم را خراب

وله

گر به پیری آن جوان گشتن بکام
عیش کن زرگر که بر آمد شباب

علیه الرحمه

زود هم صبر از دل طاقتم از جان گذرد | هر زمان گز برم آن سرو خرامان گذرد
چشم جادوی تو ترسا بچه گر چند | ترک کفری کند از سر ایمان گذرد
هر که دل داد بآن دلبر سیمین اندام | سهل باشد بر تش گر ز دل و جان گذرد
هر که یک جام می از دست تو ساقی گیرد | از سر جام جم و ملک سلیمان گذرد
یارب آن پادشه کشور خوبان چه شود | یک ره از سوی من بی‌سر و سامان گذرد
آه و افغان که نیاید ببرم گشت اگر | هر شب از چرخ مرا ناله و افغان گذرد
کند بود گر گذرش از سر کوی زرگر | مشکل امری است چنان که آسان گذرد

برسرم با تیغ کین یار ستمکار آمده است | زه که یار اندر پی قتلم فراز آمده است
نی همین من بوسی از آن لب خریدارم کنان | همچو من بسیار از هر سو خریدار آمده است
روی یا همچون روز و زلف همچون شب از آن | گر غم زلف و رخت روز و شبم یار آمده است
سبب غم گر بزن آن دلبر بگوید سخن | کی پری با آدمی هرگز بگفتار آمده است
گل گرفته عیش بلبل آمده اندر خروش | تا نسیمی از گل رویت بگلزار آمده است

ولـه

سوخت زرگر از غم عشق توای زیبا پسر
زآتش عشق تو آن مسکین شرربار آمده است

ایضا

جای بدل تا غم دلبر گرفت | دل بسرم زآتش غم در گرفت
روی تو و موی تو و رنگ تو | رنگ ز گل بوی ز عنبر گرفت
از رخ زیبای تو ای ماه روی | بزم جهان زینت و زیور گرفت
شهد لب لعل شکربار تو | باج ز شیرینی و شکر گرفت
سینه پر از خشم از روی مهر | در زره کین یار چه خنجر گرفت

ولـه

تا بتو زرگر دل خود باز داد
دل ز همه عشق جهان برگرفت

علیه الرحمه

دل جای از ستم زکفم آن ستمگری | گر کشتنم همی بمیان بسته خنجری
تا آفرید صورت زیبا نیافرید | خالق بحسن و منظر تو هیچ منظری
چون تو شهی بکشور خوبی ندیده ام | با اینکه دیده ام همه شهری و کشوری
مهر رخت برفروزد از در فرو | هر دم زند بسینه ام از کینه خنجری
گر لطف یار همره گمرهان نبود | کی بودیم بدیه عشق رهبری

ولـه

آیا چه بود جرم زرگر که از ستم
الفت از او بریدی و بستی بدیگری

علیه الرحمه

شد بنای کفر از زلف پریشانت درست | گرد تا زلف پریشان حمایل در رخست
زاهدان بر کشتن عاشق فتوی میدهند | از آن تو ای زاهدان از پیشانیا ...
گر ده وصف ادای تو هر کس نقد ... | منعم از روی جهان کرده دیوانه ...

سالها گر بستم تا بر مرادم گشت کار / کردم آخر کار خود از چشم گریان آشکار

بر سخن ناگشت در از محفلم یعقوب وار / محفلت خوش از الهم چه الا خرابات

دل نباید بست بر پیمان و عهد دلبران / زانکه نبود دلبران را عهد و پیمان درست

ولـه

بیش از این زرگر همی بجام سر ساقیان / عشق مهرویان بر نکهت ساماندار

ایضا

خرابم از دو چشم می پرستی / مدامم شحنه میگیرد که مستی

نشستی از بر ما در بر غیر / نکو به خواستی بر من نشستی

کشیدی باز می از ساغر غیر / بیک پیمانه پیمان را شکستی

زند مرغ دلم در خون پر و بال / خدنگی خورده سینه داری ز شستی

ولـه

چنان از خاطرش رفتی تو زرگر / که اگر بیند مردی یا که هستی

غزلیه

چند ای صیاد داری در قفس تا کی بباغ / صبح و شام افغان بلبل روز و شب غوغای زاغ

چون تو نوشت باشد در مدام شهید / ریزیم گر شهید در شغر و گر غنم در ایاغ

روز و شب دارند از شوق قامت در چمن / در چمن سرو و گل و در انجمن شمع و چراغ

هست از تیغ جفا و آتش عشقت تمام / زخم در بالای زخم و داغ در بالای داغ

ولـه

وقت زرگر بود و روزی خوش که بنوش در چمن / یار در بر باده در سر نکهت گل در دماغ

ایضا

بلبلش آمدم از بلبل تیز طرازانه گوش / که گل شگفت ز باد بهار بر باده بنوش

بگوش ناله بحسرت هزار فصل بهار / که بلبل از دم سرد خزان شود خاموش

سبو بدوش کشانند اهل ... / نه آن گروه که سبحه میکشند بدوش

ز بس دم محبت افزود که شدم که مدام / بود ز آتش عشق تو سینه ام در جوش

بغیر روی نکو هر چه هست بگو بیست / ز هر چه هست بجز روی خوب دیده بپوش

ز هوش لاف مزن پیش کشان زاهد / که ساقیت بکی جرعه می برد از هوش

ترا ز توبه دی حاصل انچه شد زرگر / بمی فروش بهارش بجرعه بفروش

روز وداع کرد چه جانان من وداع　　جانان وداع کرد ز من جان ز تن وداع

از دیده نور دیدهٔ یعقوب شد نهان　　گردد چو شد دمی که یوسف کند پیرهن وداع

ذوقت اگر کند به تنم جامه ام کفن　　مهر ترا نگردد دلم در کفن وداع

تا شمع انجمن شده روی تو گفته است　　شمع از فروغ روی تو با انجمن وداع

ساقی می کهن بقدح ریز تا کنیم　　غمهای کهنه را بشراب کهن وداع

ولە

زرگر برم چگونه تو شمع شب وصال
زانسان که تا نشین بود اسپ سخن وداع

علیه الرحمه

سنگست آن لبتهای تو چنان مشتاق　　که در بستان ملاقات تو سنان مشتاق

بیا ببر دم رفتن که از لطافت تن　　تو جای جان منی جان من سجان مشتاق

برآ ز خانه و در بوستان خرام که هست　　بسرو قامت تو سرو بوستان مشتاق

برای آنکه کند سرمه خاک رهگذرت　　زمین گری ترا دیده هر زمان مشتاق

سخن خوش از تو بگویم چه پیش تو بنشینم　　بگفتگوی تو باشد زبس زبان مشتاق

چه نسبتم بجهان جز تو دلنواز بیا　　که هست دل بوصالت بجان چنان مشتاق

ولە

مکن ز عهد جوانان ملامتم زرگر
که هست پیر بآمیزش جوان مشتاق

ایضا

خط برآورد رخ چست برطرف شد حیف　　تیر چشمت به قتاب زمین کلف شد حیف

آنچه بود اسباب سکونا شه حسن ترا　　از شبیخون سپاه خط تلف شد حیف

گوهر حسنت که بودش نقد جان کمتر بها　　آخر از خط کم بها تر از خزف شد حیف

از هجوم لشکر بیچه دیار پایان خط　　ملک خوبی پادشاه حسنت از کف شد حیف

ماه رخسارت که سبز از طعنه‌ها بر سر خط　　تیر طعن بدخواهان را هدف شد حیف

ولە

خط سبز تنگ برطرف سرو دیدت
عشق زرگر آمد چه حسنت برطرف شد حیف

علیه الرحمه

بر اوج حسن چه ترک تنگ کلاه برآمد　　خروش عشق ز درویش بیش باشد برآمد

چه خال و خط تو چندی بطالبی جنون　　یکی قتیل شده دیگری گواه برآمد

نهالی با ثمر خود را که بی‌ثمر چه دارم / بسوزم ار نه ز گلم لاله سیاه برآید

ز هجر گذشت ملامت هنوز شعله آهی / که زهر داد ز دلهای دادخواه برآید

گناه کرده بگردن چنان بسان بعصیانم / که دست گیرد و از جان دشمن آه برآید

ولـه

غم مدامت و حسرت بکام ما شب چون
چگونه زرگر بیکس بدین سیاه برآید

علیه الرحمه

دردا زرگر سخن جانان دریغ / بی سخن آرزوی مدارم جان دریغ

کشف دردت را گم در آن دلها / در دم افزون کرد دردا زدن دریغ

اگه آسان شد از او هر مشکلی / مشکلی آرزوی نشد آسان دریغ

یک دانی بودی و از گشتنم / آخر آلودت بخون دامان دریغ

ولـه

جان زرگر سوخت هجر آن سر رفت
سوخت بی او جان در صفاهان دریغ

علیه الرحمه

بازم ز جفای ملک انگار شکسته / بیداد که در جگرم خار شکسته

آه از آن شب که می خورده عتابی / سر غیر بسر یار وفادار شکسته

در گلشن عیشم نظر اندر نگویش / ما سرخته چینی در و دیوار شکسته

دیگر چه ملامت کنم از سنگ رقیبان / بنگر چه سر و دست در این کار شکسته

ولـه

زرگر تو غمینی ز چه از جور نکویان
از جور نکویان دل بسیار شکسته

ایضا

مدار از الفت عشق تو چه کدام پاک / چه خوش آن دل پاک شد از نامی

بخاک کوی تو جان داده‌ام بدان خاکی / که غیر خار گیاهی نزد بدم از خاک

ز پایمال حوادث بخاک یکسان بر / سر کسی که ز دوش بسته بر فتراک

هلاک چو نگردیده‌ام بدین امید / که شاد بدم بسر آنکه شبی بقصد هلاک

ولـه

کنون که شد ز غمت چاک سینه زرگر
ز چاک سینه بنه مرهمش تو بعد چاک

ایضا

پر شد از سنگ ستم ویرانه‌ام / خلق عالم طفل و من دیوانه‌ام

از گرفتاری شکایت کی کنم	سنکه خود در دام خود دانه ام
چون سراسر قصهٔ جور تو بود	خواب بردار دیده‌ها افسانه ام
چند بینم مجلس افروز رقیب	شمع رویت را که من پروانه ام
تا شدی با آشنایان آشنا	گردی از هر آشنا بیگانه ام

وله — ایضا

پر نشد پیمانهٔ عمرم نشد
تا تهی از گردش پیمانه ام

گر کند ناز وای بر من و دل	نکند ناز وای بر من و دل
دل گرفتار بود و من بیمار	گفتم این راز وای بر من و دل
راز ما گفت دوش دل با من	باز غماز وای بر من و دل
من و دل راست همنشین شب و روز	گفت با ساز وای بر من و دل
ز آشیان سوی دام مرغ دلم	کرد پرواز وای بر من و دل
بود از کر نبود یا ملک من	کینه آغاز وای بر من و دل

گزار

گشت آخر زغمم روز فراق	داد از روز غم اندوز فراق
هست دور از تو ستمدیده دلم	ز آتش شعله افروز فراق
زد فراق تو بجانم آتش	آه از آتش جانسوز فراق
رحمت بین که کند زخم دلم	بخیه از ناوک دلدوز فراق
شد دلم خون ز فراق آتش عشق	که دلم بود نو آموز فراق

وله — ایضا

چه گذشت آه بر آنکه گذشت
روزگارش شد در روز فراق

ای قد تو سرو سهی روی تو گلبرگ تری	از سرو در قامت بهی از گل به رخ نکوتری
هرگز نباشد ای پسر حسن چنین حد بشر	شمسی نه انم یا قمر حوری نه انم یا پری
گردد اگر چند عیان از روشنی ای دلستان	مهرت بصد دل جهان هست بصد جان مشتری
سازی تو هم ای سیمتن صد چاک چون پیرهن	گه با اگر در چشم من بر عارض خود بنگری
غلطم بخاک لاله گون هر لحظه در اشک خون	شاید بدین حالم تو چون بینی ز رحم آوری

وله

دل را زره کرد از جفا کوی تو باز ای دلربا
این بیش آیین وفا این بیش رسم دلبری

[illegible]

ای پریچهره فرخنده پشیمی کمان
دام فرخ چون ز کاجیف که گیرد خسان

ماه فرخنده باغیار کنی هم نفسی
تیره شد آینه حسن تو زین همنفسان

پیش هر شعله ز شیرین سخنی لب نکشا
شکرستان تو حیف است به پیش مگسان

تکیه بر عشق حریفان هوسناک مکن
که بغیر از هوسی نیست در این بوالهوسان

وله

بر رخ جان فرو ریز گر جفاهای رقیب
چاره اش جلب چنین است ز نجیر شیریان

ایضا

ای تو مایل دلم هر نفسی بیشتر
خوبی تو هر زمان بیشتر از بیشتر

پرسش اگر بکنی عاشق درویش را
از همه عاشق ترم از همه دل ریشتر

با غم ابروبت دردم را استی
صبر مرا از او کم است درد مرا از او بیشتر

عشق تو اندیشه را از رخ که ازو شد دم
ورنه کسی از من نبود عاقبت اندیشتر

کیش بتان کافریست هر بت شان صنم
آه بت من بود از همه بدکیش تر

وله

غمزه کنان آمدی جانب زر کرنار
سینه او ریش بود آه که شد ریشتر

ایضا

بی الطاف جانان گوهر ام چه دیدا از من
کلم را خو سرشت و عشق خونرا آفرید از من

عنایتهای شاهانش را گویم بعد از این
بجز او دیگری یوسف که شوانی خریدار من

خیال او با لب گوهر فروز دم را
بقصد تیغ شیر ژیان کیسه مو را برید از من

سخن شوریده میگویم نمیدانم چه میگویم
ز تشویش می بینم آن رو را اگر جز بی شکیب از من

بهاری بر سرم بگذشت گل بر کلم بشگفت
همان خارم که دایم هیچ گلی نمیدید از من

تقاضا بر تقاضا چون توانم لب فروبستن
در سقف آسمان را عشق میخواهد کلید از من

محشر هر کسی کاری جاری دارد و دانم
فرو آهوی صحرایی که دایم می رمید از من

وله

نظر بنمای زر گرمش از این آه و فغان ها
بر دم تا کی آزار دل خواهد رسید از من

ایضا

مرهم زخم دلم جز لاله عذار خویش
چشم دارم انقدر دلسوزی د عیسای خویش

بخت شد هم منفعل زانکه با این بیکسی
بسته مرهم از نمک هر دم بزخم کاری خویش

دیدهٔ امید را گوی غنید از شط
در ستارا زا شیر دای چشم از دلدار خویش

کشور عهد و وفا بسیار خوش آب و هواست
تا در آن ملکت دلا لازم بود بیمار خویش

وله

در غم آن ماه بر زر زرد گرداری مکن
آن پری رو سنگدل با برزنش کار خویش

ایضاً

هرگز از آوارهٔ کوی وفا یادی نکرد
هیچ ز خسارش چها با جان شیدای نکرد

خستم شرمنده لطفی از آن شیرین دهن
تا ز چه رفتن شد کنم خو که بیداری نکرد

با خوشی رازها شد دل دیوانه را
مرغ ما در دام حسرت بود و فریادی نکرد

خواستم جا کنم یک لبش بر سر طاق کنم
جز طپیدنهای دل من کس امدادی نکرد

تا قد لیلی دلبر از وادی این گذشت
وحشت دیوانه از دنبال فریادی نکرد

روزگار ما از محو هرگز تو جلوه روی یار
زانکه با زر خواجه هرگز بنده آزادی نکرد

چه خوش بود که شبی در کنارم آن سر آید
کناره گرده ز غیر و نهفته از در آید

ندیده ام بشری را که چون تو جلوه گر آید
مگر که حور بهشتی بصورت بشر آید

چگونه درد دل ستمش زناله رخنه نمایم
که ضعف دل نگذارد ز سینه ناله بر آید

به بیستون ره شیرین سنگدل اگر افتد
بجان کوه کنش سیل اشک تا کمر آید

برو به بی ازینش بدر بهشت برین را
دمی که از در من آن حوری بهشت در آید

بجان مرگ نخواهم که یار بر سرم آید
از آن که میشوم آزرده که مرا بسر آید

وله

ز رفتنش بلبم رفته است جان ز تن من
صد باره جان بتن آید چه زر گر از سفر آید

ایضاً

ای ماه لیلی ماه رخت گر شب که بر ما بگذرد
ما را ز غم تا صبحدم آه از ثریا بگذرد

بس سر که گرد چگل ره بس سر که خاک رهش شود
هر جا که آن آرام جان بگرد و از هر جا بگذرد

از جلوهٔ سرو بوستان در بوستان فتد اگر
روزی بطرف بوستان آن سرو بالا بگذرد

زاهد ز عشق او مگو کز لذت سرگشته را
دامن عذار او ز نفس از عشق عذرا بگذرد

ز رگ که هر گز نگذرد زان دلبر شیرین زبان
که تاب آتش دارد کس که پیش حلوا کند

کیست در این شهر ای بدیع شمایل / اگه نباشد چه فتنه بر روی تو مایل

مایل رویت چه میتوان و چه منعم / ساکن کویت چه پادشاه و چه سایل

رفتی و از سر رفت عشق تو از من / مردم و از دل نگشت مهر تو زایل

خون قبایت گردن تو بت ند / گر نخرامی چنین میان قبا [illegible] یل

روز وصالت ز فضل بهره نبردم / زانکه حیا شد میان ما و تو حایل

چشم تو ترک است دست ابرو دمژگان / از پی قتلم نموده تیغ حمایل

بس کجا نه فضیلتم که چه زرگر
مدح سرایم در این جهان قصاید

عنبر از نطقم ببارد گر کنم تقریر زلف / لادن از کلکم ببارد گر کنم تحریر زلف

معنی والشمس واللیل از ره آیه که هست / آن بود تفسیر روی آن بود تفسیر زلف

که گر بسازی دگه چوگان کنی گاهی کمند / از پی تسخیر دل هر دم کنی تغییر زلف

دوش دیدم حلقه ز لعلش چین بخواب / بسترم پر شد زعود و عنبر از تعبیر زلف

سرکشی دل او میپوشی سیه در ماتمش / عاشقان در ساده لوحی غافلی از زیر زلف

وله شعر عجوبه

دید هر کس دهان خندانش / خنده قند در گریبانش

شد به یوسف اتفاقش چاه / دل ما در چه زنخدانش

کعبه عشق را [illegible] / که خطرهاست در بیابانش

زنده کس ره [illegible] / بجز از زلف [illegible] نش

گر قصد هلاک فدای کاکلش / [illegible] مدعی پریشانش

روز و شب خاطر پریشانم / دارم از طره پریشانش

وله

هر کرا دور گشته [illegible] بارست
بود آزاردی عقلش

علیه الرحمه

بیژن آنگاش رسد گر همی از بیژنش	یوسفی را که دل افتاد بچاه ذقنش
میکند معجز عیسی همه سر سخنش	مرده را جان بتن آید چه در آید بسخن
چشمه آب حیاتست تو گویی دهنش	شهد شیرین دهنش زند که خطر دهد
نبود آگهی از حال دل زارش	نکند رحم بزاری دلم بیداری

وله

زرگر غمزده دور از رخ نسرین بر
رفته صبر از دل و هوش از سر و فکر از سر

ایضا

کمتر از خانه مردم نبود خانه ما	نیستی از چه سبب پای که کاشانه ما
چکنم گر که کند گوش فسانه ما	گیرم ای دل که فسانه ولش از کف
بتن مرده دمد جان لب جانانه ما	چشمه آب حیات از پی عیسی ز چه رو
شده زنجیری زلف دل دیوانه ما	گشته سودای عشقت سر شوریده من
گر بگوشش رسد نالۀ مستانه ما	زاهد صومعه از میکده ناید بر من
گنج پیدا شده در کنج بویرانه ما	گر بویرانه ما پا بنهی میبکویم

قصاید حضرت

بیت در قلعه پیمانه کشان ما را راه
زرگر از باده تهی گشت چه پیمانه ما

حکیم قاآنی

شوخانه همین جان بنمی جان جهانا	ای ترک سیه چشم سراپا همه جانا
آن چیز که هست از همه بهتر تو همانا	با با به از این بیش از آن زکه در آفاق
کاشوب شد و شور دل و آفت جانا	امروز تو ای دشمن مردم بحقیقت
آنقدر بگو ای که ندانم که چه ای نا	سروی نه گلی نه قمری نه ملکی نه
زلف تو دیگر از با دنجنبد زگرانا	از بسکه دل و جان بسر زلف تو آویخت
تو مردمک چشمی از آن زدی نهانا	گر غایبی از من چه بشکایت کنم از تو
بنشین بر گل کاتش عیبت بنشانا	یاد آیدت از روز که گفتم تو درباغ
گفتم تو بهی زانکه تو این زهر انا	گفتی که من درباغ گدایم نگو تر
گفتم ز تو فن خوشترم آید که روانا	گفتی چه خوشم آید از این سرو نشستن
جانا تو گل سرخ تصور شوانا	بوسیدمی از من که گلت برخ گدا است

هر جا که تو نه رنگ گل سرخ شود نعل
مسکین دلم از یاد تو در قفس شیخ سیخ

این است که هرگز تو گل سرخ ندانی
کاشش این ... از ده از ده نبانی

ولہ

دانی که چرا دارد بنفشه همی حسرت
رازی که چون بخت خداوند جهانی

ایضا

دست در حلقه آن طره پرچین دارم — پنجه اندر پنجه شاهین دارم
اینهمه چین که تو بر چهره ز من می‌بینی — یادگاری است کزان طره پرچین دارم
زاهدم گفت که خیز شرم کن و باده مخور — می حرامم بود از من خبر از دین دارم
جام می ده که ز اعصه دهم راز جهان — که من اندر دل خود جام جهان بین دارم
جم کجا رفت و چه شد جام ز ما کن منقید — من ز جم بهترم از جام سفالین دارم
... هر کودک دیوانه و اجامر شهرم — چشم بد دور که من که چه تمکین دارم
کافر و گبر و یهودم همه زنند ز روش — آخر ای قوم ببینید چه آیین دارم
جام می بر لبم آهسته سحر که بگفت — تو مخور غصه که منهم دل خونین دارم

ولہ

تکیه بر زلف و رخ دوست نخواهم دادن
شکر کز سنبل و گل بستر و بالین دارم

[illegible]

ای کمان سیه از آن نرگس جادو — چون ... دشتی است چه گشته ز آهو
چون گل سعتلم که دود از پی آهو — دل از پی دلدار رود لیک ز هر سو
نرگس است دل آزار که در هر سر بازار — تیر از پی دل میدهم و دل ز پی او
با پنجه سیمین بتان پنجه محال است — تا زر ... زر نبود زور ... ز زر و
کو زهر فروشان همه زنند که ما را — با گوش میسا نبود خواهش بشنو
خواهی که دهی بوسه لب یار و لب جام — زاغ از دست آر لب کشته ول جو
از دست جفا بودن و جان دادن چون — آن است مرا سیرت و این حالت این خو
چون حلقه دلم شد تهی از فکر دو عالم — تا چنگ زدم در خم آن حلقه گیسو
در حلقه زنادم و زنان حلقه بردم — چون رشته که در حلقه زنجیر رود بشو
در چشم تر من عکس رخ دوست نشانده — آنگونه که از چشمه دمد لاله خود رو

بر خویش همی پیچم چون مار گزیده / زان موی که می‌پیچد چون مار بر آن رو

روی تو مرا در سخن آورد وگرنه / بی آینه طوطی نشنیدیم سخن گو

خشم تو رضا خار تو گل زخم تو مرهم / رنج تو شفا زهر تو مل درد تو دارو

گیسوی تو مار است و خطت مور و من از غم / بیمار تو چون مورم و بیمار تو چون مو

در کوی تو در بوای جهانیم اگر چه / هرگز نشنیدیم برفتن کامی از این کو

در زیر خط و زلف تو رخسار تو با بخت / همخیش یعقوب در وی همه تر زاده

در قامت زیبای تو زلفین تو گویا / از تازه نهالی شده آونگ دو هندو

نه مجمره افروزم نه عنبر سوزم / گر زلف ترا مردم مشکین شده بو

زلف تو بر او سجده برد خال تو گر چه / خورشیدپرستی نبود شان پرستو

یک نقطه بود لعل تو یا رب چه عجب از / گردی به یکی نقطه نهان سی و دو لولو

نبود زلف تو بود رشک مجسم / با آنکه بصد رشک مجسم نبود بو

در باغ سراغ از قد سرو فن تو گیرد / زانست که بر سرو زند فاخته کوکو

زلفت بصفت شام سیاه است ولیکن / شامی است که از صبح فروزان زده پهلو

شیرین نشود شور کر از لب شیرین / نیکو نبود وصف کر از لب رخ نیکو

مژگان تو با دوست کند آنچه به دشمن / در رزم کند خنجر شهزاده بلاکو

وله ایضاً

ای لعبت عشقت آب نول خواب ز دیده / پیوند دل و دیده بیکبار بریده

برگشتن با یکنهی دست کشیده / از کلبه با پا بسی پای کشیده

ما را چه گناه است اگر زلف تو دامی / گسترده که زان آهوی چشم تو رمیده

از دیده ما یک نظر آغشته حزن چند / از دیده ما جز نظر پاک ندیده

در بحر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست / چون طفل یتیمی که بسینه جامه دریده

دارم عجب از تیر نگاه تو که پیکانش / از دل گذشته است و بقالب نرسیده

جز من که ز اندیشه لعلت بزم انگشت / ناخن بفلک کس سر انگشت نبریده

خال تو دل خلق جهان لعبه دنیک / در حلقه زلف تو بطرار خریده

چشم تو غزالست و خطت سبزه و لعبت
چون مشک غزالیست که در سبزه چریده

روید بهار از چمن سبزه و روییت
اکنون که خزان گشته ازان سبزه دمیده

زلف تو زبس صید دل برد چو جان را
چون خوی چوگان سرکش و خم بر خمیده

گر لطف بریشکم نبود ما خلف از چیست
گر خانه برفت نکندش مردم دیده

زلف تو کمندیست که مردم بکه صیدی
زلف تو چه جولاهه براو تار تنیده

گر مردم چشم شده خونین عجبی نیست
کش از مژه در پای دو صد خار خلیده

جانا ز غم خال تو آن نیست دل
از بسکه ملامت ز غم خال شنیده

حسن از رخش را که بیک جو نخرد کس
دلدار ای جو نخبت بیک ملک خریده

وله ایضاً

ای طره جانان من ای افعی پیچان
پیچان نه و پیچان نشود افعی پیچان

تو افعی پیچان نه و با جلوه شب و روز
چون افعی سر کوفته از عشق تو پیچان

بر سرو چمن بار برد عاشق و اینک
تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان

نازکی

نازکی و درازی تو از عشق تو زدم
نازکی و درازست چو شبهای زمستان

تو کفه میزانی و رخساره مه نو
روشنتر ازان زره که در کفه میزان

خمیده چه سرطانی و دیدار نگارم
شادان تر ازانست که مقیم است بسرطان

روی بت سیمین بر من از تو نماید
چون لوحه سیمین بر طفلان دبستان

گر طفل دبستان بستی خوانَنه از چه
خم از پی تعلیم چون طفلان شستی خوان

تو چون دل فرعونی و اندر تو رخ دوست
چون آتش طورست و کف موسی عمران

نه مار نه طاووس نه شیطان و لیکن
در خلدی تو چون مار و چه طاووس و چو شیطان

بلبل نه و چون بلبل بر گل شده مفتون
حربا نه و چون حربا در خور شده حیران

عیسی نه و چون عیسی همسایه خورشید
آدم نه و چون آدم در روضه رضوان

چنبر نه و بر گردن جانها شده چنبر
صرصر نه و بر آتش دلها زده دامان

یوسف نه و زندان نه و لیکن شده آونگ
چون یوسف و چون زندان در چاه زنخدان

ریحان نه و عنبر نه ولی طیب تو زاینده
از جان و ز غلام حبشی عنبر ریحان

طوطی نه ولی همدم آینه چه طوطی — ثعبان نه ولی خازن گنجینه چو ثعبان

مجنون نه لقمان نه ندانم ز چه رو لی — آشفته چه مجنون و سیه چهره چو لقمان

هندو نه و اندام ترا گونه هندو — زندان نه و سیمای تر ظلمت زندان

عریان و سیه پوش بیکبر نه دیدیم — غیر از تو که پیوسته سیه پوشی و عریان

با ظلمت ظلمتی و مطبوع چو انصاف — در کسوت کوفتی و ممدوح چه ایمان

قرنی است که شوریده شده سنبل و مشوش — عمری است که آشفته شده سنبل و پریشان

خلق از زن و من از دل ماندیم تو ز بار — باد از نک گران جهاندار جهانبان

وله

اگر از خوردن می لعل لبت رنگین است — بس سبب جیست که می شیر و لبت شیرین است

حور در سایه طوبی اگرش جاست چرا — طوبی قد تو در سایه حور العین است

چهر فرزند گرنه سپهر است چرا همچو سپهر — هر شب از انجم روشن جلوه که پروین است

دیدمت دیده تر الکفت زهی سرو بلند — راستی کور به گزین دیده که کوته بین است

لبرت گر سر زلف تو با لین بوده — سرو با سرچشمه را کی هوس بالین است

این مرا بس که ز وصلت صنمی لاله عذار — شب در روز در مه ز سالم همه فرودین است

هر کجا قامت او تا گذری شمشاد است — هر کجا طلعت او تا گذری نسرین است

هجر شمشاد وشش تیمار دل بیمار است — وصل نسرین تنش تسکین دل مسکین است

حاصل عمر گرانمایه همین بس که مرا — مدح دارای جهان از دل و جان آیین است

خسرو راد ابوالسیف که از کلک قلمش — بصفت چون نفس باد صبا مشکین است

شاه آزاده هلاکو خان کاندر صف جنگ — مژه در چشم عدو از نخطش زوبین است

وله

خلق را قصه حسن پری از یاد رود — هر کجا ذکری از آن شوخ پریزاد رود

هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ — چون کنم یاد وصالت همه از یاد رود

هر کجا گز رخ و بالای تو گوید سخن — ظلم باشد که حدیث از گل و شمشاد رود

وقت آن که بسلسله جرخ مرا — از غم سنبل گیسوی تو فریاد رود

از طرب عامی و عارف همه در رقص شدند | هر کجا ذکر از آن حسن خداداد رود
چون شود جمله زر شک از حد گویی | وقتی از خطه کرمان سوی بغداد رود
آن نه بالات بلائیست که از شوخی او | دل و دین و سر و سامان همه بر باد رود
بازبان چو منی خاصه که در مدح شه | ستم است ار سخن از سرو آزاد رود

وله

تا ماه من نقاب ز رخ بر زدی تافته | صبر و قرار از دل من روی تافته
چاه معلق است زنخدان یار و زلف | در وی چو خضر بر رسنی است تافته
در عقده ذنب شده خورشید تا بدان | بر روی فتنه است دراز موی تافته
پیداست قطره قطره خون دلم ز چشم | چون دانه‌های در ز نار رنگ تافته
از عشق آن دهان که نگنجد به هیچ وهم | مسکین دلم ز وهم به هر سو شتافته
قاآنی است خسرو گویندگان نظم | چون نثر لطف ز تربیت شاه یافته
دارای تاج و تخت جهانبان ز آستین | کش گاه جود حبشی و عمان در آستین

ای زلف دلستان چه دایم مشوشی | زان رو مشوشی که معلق در آتشی
آری ز آتش است که دایم مشوش است | آری تراست سودا از آن رو مشوشی
بدخوی سرکشی ز ابرو بند سر زنی | زا ز دست برد که بدخوی سرکشی
سر برده‌ای بجام لب باده من مگر | زان جام باده خورده که بیهوشی
گرمی نخورده ز لب بهم از چه رو | بی تاب و بیقرار و سیه مست و سرخوشی
بیمار چشم یار و تر امید یار دلستان | جرعه نگار مست و تو ساغر همی کشی
اسند و هند طعم شکر سیچند تو نیز | طعم شکر از لبش ار بر همی چشی
زان لعل شکرین مگس خال از چه گشت | با آنکه همچو مرده دایم بجنبشی
ایمان ز من و دل ز من و صبر و هوش یار | در یک نفس بیک حرکت خم هر ششی
دیوانه و عذر تو این بس که روز و شب | اندر جوار آن رخ چون پری وشی
همچون مگس سیاهی ساله بچهر یار | با در آرزوی لبش گر به سیم بنفشی
گاهی مکن بچاه زنخدان چه بیژنم | گه در کش و دیر بلا همچو آرشی

بستر ز ماه داری و بالین ز آفتاب / ما نا غلام خسرو خورشید بالشی

ولـه

شاه جهان هلاکو خاقان شرق و غرب
سلطان بر و بحر جهانبان شرق و غرب

ایضا

ای لعل دلفریب که خاتم جمی / گر مجد ثابت است تسخیر عالمی
تسخیر آدم و پری و دیو و دام و دد / چون بسکه کرد به صفت خاتم جمی
معروف دهر بدیده عنقای مغربی / موجود دهر بدیده اکسیر اعظمی
مریم نه و لیک ز سخنهای روح بخش / آبستنی هزار مسیحا چه مریمی
در رتبه با مسیح همین رتبه بس ترا / کو روح بخش بود و تو روح مجسمی
شبنم نه و از حرارت خورشید چهر یار / سر تا قدم نکو جهه بر بستان شبنمی
وز دیده در تلاطم خون مدغم است / وز دیده همچو راز دل خون مدغمی
چندین هزار عقده که ناخن ز دل / خود همچو عقده دل نا سخت محکمی
نه شکری نه شهد و لیکن هست ذوق / چون شهد و چون شکر کلاه و تسلمی

نه نخلی و نه نخل ولی همچو نخل بخل / تو لیک انگبین و رطب را مصممی
چون گرزی و سینه سوزان ترت حاصل / گر زینجا است و تو اندر جهنمی
شیرین تر از تو تا بود اندر جهان کم / کعب ز فن بدیع حدیو مستعظمی

وله

شاهی که ابر دستش باران ستان کند
کاری که ابر نیسان با بستان کند

ایضا

ای ابروی نگار نه گر قاتل منی / چون قاتل منی از چه نگار دشمنی
با کس شنیده که شود قاتلش عدو / با من چرا عدو ولی اگر قاتل منی
ای لشکر نعل در آتش روی آتشین / من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی
سیاره مهر تو به کند رو بقبله تو / آن قبله که تو به سیاره شکنی
ای فن کمان ابسکه کمان که از کمین / از غمزه هر زمان به دلم تیر میزنی
ای لب اگر نه معدن لعلی و کان قند / بر زخم ما چگونه نمک میپراکنی
ای زلف اگر نه چهره جانان غریب است / تا کی مقیم خدمت او چون برهمنی

شگفت کاتش رخ یار است شعله ور | تا تو همی بجنبش چون باد بیزنی
گر خود نه سیه گشته ازان خال اندرست | بر روی چه عنکبوت چرا تار می تنی
با آنکه بشکست دل ما بعمر روز و شب | چون شد که روز و شب دل ما را تو بشکنی
بالای سرو و کنج گنه مار آشیان | ماری بکنج و سرو از آن آشیان کنی
خواهم ترا ز رشته ترسا کشی طناب | تا چون سیاه چادر برچیده دامنی
از خط یار قصد عذارش کنی ولی | عقرب شب سیاه گر آید بروشنی
ای صف کشیده ترکان غلام رکنجه | مانا تو در دو چشم کمینت بر زنی
ای زنگ خلخ ای بت چین ای نگار روم | کار زر و زمانه نکو با حسینی
زان پس بری بطبع گریزد نوای پری | چندین چرا بسخت دلی همچو آهنی
اینک به پیش روی تو اشکم ز خون چشم | صبح است ژاله که چکد ابر بهمنی
تا چه گره خورده ای بجان و دل | چون دل عزیز در بر و چون روح در تنی
جمشید شیوه چهر کیومرث کیو گرز | هوشنگ هوش ملک فری برز فر دز

شاهی که بر سراپرده افلاک فرش | تشریف کبریایت ز داد آور در برش
کیهان و دهر که درو نقشی ز قدرتش | گردون و هرچه در او حرفی ز دفترش
اقبال و بخت پیرو عضبا دو رفرفش | خورشید و ماه غلام شهپر شبرش
شام ابد خجسته ز موی مجعدش | صبح ازل طلیعه روی منورش
شب چهره سیاه بلال مؤذنش | مه غره جبین براق تکاورش
برجی بود فلک ز محیط عنایتش | فوجی بود ملک ز سپاه مظفرش
قلبی بود مجسم فرخنده قامتش | روحی بود مصور زیبنده پیکرش
گردون مجله ایست ز آیات مفخرش | کیهان مجله ایست ز اقطاع کشورش
در ژرف بحر قدرت قدرش سفینه ایست | کافلاک بادبان بود و خاک لنگرش
گر داده ای سلیمان تسخیر دیو و دد | او گشت صد هزار سلیمان مسخرش
از کردگار ملک سلیمان مفوضش | از کار ساز تاج ولایت مقررش
با کیهان بصلات جبرئیل خادمش | با یک ملک شرافت میکال چاکرش

بر چرخ هرچه انجم گیتی فروزش
بر خاک هرچه مردم خیلی زنگرش

بحر محیط آبی از جوی رحمتش
مهر منیر تابی از روی انورش

طاقی است قدر او که بود شمس شمسه اش
طوقی است حکم او که بود چرخ چنبرش

گوی سپهر از چه ز جیب جلالتش
بوی بهشت از چه ز خلق معطرش

صبح سپید آیت روی مبارکش
شام سیاه حجت موی معنبرش

شه روزه مه که سلطان انجمش
پروانه فانم گردون اخضرش

خشتی و سقف گردون ایوان عالیش
منجی زنعلی که ز خورشید خاورش

هر هشت باغ رضوان نامی ز مجلسش
هر چار جوی جنت وردی ز ساغرش

گر با صلای او بهشتم صلا رخشد
نفرین کنیم بگوری عثمان دگورش

در با هرای او شکوه های در جسیم
بر من خلیفت وار و دمکان آزارش

دلبر

از چه نگویم سپاس ایزد بیچون
از چه نرانم در حق طالع میمون

از چه

۵

از چه ننالم بهرچه در زمی ایدر
از چه ننازم بهرچه در فلک ایدون

گر شرف خدمت امیر موید
گشت فر اسکندرست ورای فلاطون

طعنه زند قدرم از کلاه بجمشید
سخره کند صدرم از جلال بگردون

خادم قصر مرا دفینه خسرو
چاکر کاخ مرا خزینه قارون

شده ام آکنده از درر دری مخزن
درگهم آکنده از لآلی مخزون

جامه خدام درگهم همه دیبا
کسوت سکان شده ام همه اکنون

توزی کتان شان لباس در آذار
قاقم سنجاب شان لباس بکانون

سینه حاسد ز رشک جاهم دوزخ
دیده دشمن ز شرم قدرم جیحون

آنچه جلالت بجاه من همه مضمر
آنچه سعادت ببخت من همه مقرون

گه ز نشاط باده چهره سازم گلشن
گه ز نشاط باده چهره آرم گلگون

عیش مهیا مرا اما ره مهیا
اختر میمون ز غم حاسد مطعون

از چه نباشد چنین که است بفرقم
سایه فکن شهپر همای همایون

زر صفت لطف او که رنگ طرب زد | رنگ طرب زد گرفته رنگ طرب چون
قدر وی از بس عظیم ملک جهان تنگ | گوئی یوسف بسجن آمده مسجون
فارس چه ایران زمین کدام دریست | در نظر همتش برآمده مسکون
نثرش کارزم هرچه بود اگر چه منثور | نظمش کاثوب هرچه گوهر مکنون
واسطه چهره هرچه هست به معنی | واسطه عقد هرچه گوهر مضمون
ساحت کانون یک خطاب ز جنت | عرصه جنت یکی عطاب ز کانون
ملک ملک از بهار جاه تو خرم | فلک فلک از نثار جود تو مشحون
چون بری از بهر وقعه دست بخنجر | چون نهی از بهر کینه پای بر آن گون
سیحون گردد ز تیغ تو صحرا | صحرا آید ز خون خصم تو سیحون
چرخ نیابد ز اطلس به بر رنگ | دهر نجوید ز اطلس به فزون
باد نبندد کسی بحیله بزنجیر | آب نبندد کسی ز خدعه بهامون
صبح ز قدرت چه جان تیره اهرمن | شام ز همت چه رای روشن افلاطون

گرنه دو صد دیده بان به پیش انجم | چیست تو هر شب فتد بچرخ شبیخون
نی بحر از کان نتی بعهد تو ممکن | نی بحر از یم ولی بعصر تو مخزون
رنجه از تجه زال تو دریا | قطره از قلزم عطای تو جیحون
گر نه سعادت بود به بخت تو عاشق | ور نه جلالت بود به بخت تو مفتون
از چه همیشه است آن به بخت تو همدم | از چه همیشه است این به بخت تو مقرون
داد گرا داورا شها که به عهدت | داده دل خود گرفته ام از فلک دون
در تن من ساری است مهر تو چون رگ | در رگ من جاری است مهر تو چون خون
روزی اگر صد هزار بار کنم شکر | باز بود نعمت ز شکر فزون
در بر من همچو دل وفای تو مضمر | در دل من همچو جان رضای تو مکنون
هر سر مو گر شود هزار زبانم | شکر یک نعمت چگونه شود چون
بر کم از شتر زنند دم | از کم آید چه جز ثنای تو بیرون
تا که گر نهب ز شاخ تاک ز عنقود | تا که نگون ز شاخ نخل ز عرجون

کدورت از قید گنبد حادثه این — ملکت از طپش جیش حادثه ایمن

شکوفه لشکر و بوستان معانی — چمن قدر خان بباغ مدح تو موزون

عمر تو همچون روی در آخر شعبان — باد آخر مدار گردش گردون

دولت عمرش چنان دراز که چون شش — کس شود بغیر از دیچون

وله

شبانگاهی که از نوه اخشر — فلک چون چهره فر شد مجدد

درآمد از درم آن ترک فرخار — کلاش بر زاله خورشیدش به چنبر

ز جز غیش و زلف او لؤلؤی شبال — در لالش پنهان یافت احمر

نرگس نا خفته در چشمانش افعی — ز گرد و رسته از سر کاکلش خنجر

در بدم کش فشانم آفشانم — غبار رهش از جعد معنبر

چه گفتم گفتم ای خورشید نا شاد — چه گفتم گفتم ای شمشاد کشمر

رخت بر قد چو بر شمشاد سوری — لبت بر رخ چو در فردوس کوثر

امیر بلک شکارش ضمیرات — غلام سرو آزادت صنوبر

چرا بر ماه ریزی عقد پروین — چرا بر سیم باری کنج گوهر

چه خطایی کان ترا ابنود مسلم — چه چون ناکان ترا ابنود میسر

گرت سیم آرزو با نهان شکر فرو سیم — گرت زر آرزو با چهره من زر

چه این گفتم زخش آن زر شگفت — که از بحر آن شفیق از باده احمر

گشت اکنون تا زکیسوان را — که گفتی بر رگ جان کوفت نشتر

چنان بر باد داد آن تار زلفان — که گیتی از شمیمش شد معطر

بگفتا ای فصیح عشق بازان — که هیچت نیست جز قول مزور

فصاحت را بهانه نهی بسیار — بلاغت را نه خواهانی مکرر

فصاحت در خور پند است و تعلیم — بلاغت لایق وعظ است و منبر

بترک عشق گو زاعشوه منور وش — که عاشق می نشاید جز تو اگر

نه جز بر سخن گرتب در بزم — نه جز فکر هنر گرتب در سر

بتعمیم این فکرت از تحصیل اسباب / عقیم این نکرت از تعطیل شوهر
تو نیز از خوان نعما غارتی کن / تو نیز از کنج نعمت قسمتی بر
بگفتم خوان نعمت خود کدامست / بگفت جود سلطان مظفر
بگو مدحی ملک را ملک بستان / بیار گنجی بر گنجی بها در
محمد شاه غازی کز هراسش / بگرید طفل در زهدان مادر
شهنشاهی که در ذاتش خداوند / نهان کرد آفرینش را سراسر
چه دریا پیش شمشیرش چه خفتان / چه خارا پیش سنانش چه مغفر
نوالش با دو صد دریا مقابل / جلالش با دو صد دنیا برابر
همه گنج وجود او را است مسلم / همه ملک شهود او را است مسخر
ز کاخش بقعهٔ هر هفت کرسی / ز ملکش رقعهٔ هر هفت کشور
تعالی همتش از ذکر پروین / تقدس حشمتش از فکر برتر
بر اقلیمش جهان کاخی مسدس / بچوگانش فلک گوئی مدور

جهان با چهر او تنگ است در چشم / روان با مهر او تنگ است در بر
گهر اندر صدف بر قصد از شوق / که تا پاش بر نهند روزی بر افسر
پلنگ نام عزمش گر لگام زند / خواص بادبان خیزد در لنگر
بنا بیز و سمند باد پایش / که با او باد لنگ آید کبوتر
ز گردش هر کجا دشتی محدب / ز نعلش هر کجا کوهی مقعر
عنان پیچ بر سرش تا می کند پا / نشاید با دو الستن بچنبر
تو قربانکش باد مخفف / مخفر باشش کوه موقر
چه خسرو را بر آن پشتی عجب نیست / که گویا این براق است آن پیمبر
چه خوی ریزد ز اندامش تو گویا / ز چرخ هفتمین می بارد اختر
ویا گویا یکی دریای زخار / نهاده شد بر کوهان صرصر
شها ای لشکرت در آب و آتش / نهنگ ماهی و جفت سمندر
فنا با تیر دلدوزت بنی عم / قضا با تیغ خونریزت برادر

نگاخت خانه رو با خان و فغفور | بفرصت ره نشینی رای و قیصر

برانسم که کان زآسیب جودت | توانگر می‌نگردد تا بمحشر

صبا در پویهٔ رخش تو مدغم | فنا در قبضهٔ تیغ تو مضمر

توانگر گرت گردد مجسم | توانگر معدلت آید مصور

شهنشاها در چشم خونفشانم | که پرخون شد چون از می پر ساغر

درر پیش‌ات تا بافق بگسترند | بدان آیین که با دارا سکندر

همی گویند کی بمهر بد عهد | همی گویند کی مسکین مضطر

نه آخر ما در از لطف ایزد | رئیس عضو ما قد و دیگر

چرا گوش و زبان خویشتن را | مقدم داری و ما را موخر

زبانش بشمرد اخلاق خسرو | چه گوشت بشنود اوصاف داور

زبان از گفتن و گوش از شنفتن | بود همواره توفیقش میسر

نه آخر ما بهمی افزون بجفتیم | ز شوق روی شاه ملک پرور

چه باشد جرم با اجحاف بگذار | خیانت باز گو زانصاف بگذر

بدانشان جواب اید فن حکیم | که هر حکمی کند شاه فلک فر

پری را تا بود نفرت ز آهن | عرض را تا بود الفت بجوهر

عدویت را خنک باد و زبالین | حلیفت را ز سر روید ز بستر

وله

الحمد که از موهبت ایزد داور | زد خیمه براورنگ چمن خسرو خاور

الماس فشان شد از ژاله بیضا | یاقوت نشان شد چمن از لاله احمر

در دامن گل چنگ زده خار بجاری | زانگونه که درویش بدامان توانگر

در لاله و گل خیل خرامان شده چنانکه | در آتش نمرود براهیم بن آذر

نرگس بمیان گل خیری شده خیره | زانگونه که بیمار کند میل بزعفر

لاله چه یکی حقه بیجاده نه در اندر | در حقه بیجاده نهان نافه اذفر

گل گشته نهان در عقب شاخ گره | چون شاهد مستوره اندر پس چادر

از بوی گل و رنگ می و نکهت سنبل / مجلس همه پر غالیه و لبّه و عنبر
رقاص است که در رقص درآید گه چنگ / چون شاخ گل از نغمهٔ مرغان نواگر
از فر گل و لاله و نسرین و شقایق / چون روز شب ساحت باغست منور
بر کوه همی لاله چرا دمد از سنگ / زانگونه که از سنگ جهد شعلهٔ آذر
از لاله چمن ها سپری معدن مرجان / ور ژاله دمن ها گذری مخزن گوهر
خار از نمو کرم نخل خیبی ملبب / در گردش گل سرخ فرابه چو آذر
از آب روان عکس گل و لاله پدیدار / زانگونه که عکس می گلرنگ ز ساغر
دل گر به بهاران شده خرم عجبی نیست / کو نیز هم آخر بود از شش سلکان صنوبر
نی خال سیاهست بر اندام شقایق / پاینده بی شه مشک پراکنده بمجمر
دارای جوانبخت محمد شه عادل / کز صولت او آب شود زهرهٔ اژدر
گردی که ز گرز ار بپیچد فلک مطبق / ور جی ز سحاب گرش چرخ مدور
شیپور نفیرش بنوا گر صور سرافیل / خیزد زجه از شورش آن نفخهٔ محشر

ای گوهر تو واسطهٔ عقد منظم / ای دولت تو واسطهٔ شرع پیمبر
که زلزله از عزم تو بر پیکر الوند / که سلسله از حزم تو بر گردن صرصر
کر نامه تو گشته در کوه احد آهنگ / والتی که حمایل شودش تیغ به پیکر
گردی که ز نعلین تو خیزد که رخش / در چشم خرد با دو جهان است برابر
چون تافته ماری شده از کوه سر اسب / فتراک تو آویخته از زین تکاور
سنگ است فراجای جهان بر تو مجدی / کت بیشه شاهین بچه در اصل مقرر
سیمرغ که بر قلهٔ قاف است مکانش / گنجشک بود لاله عصفور کبوتر
صفوت ز هلب خیز ولد آنست که دنیا / است از فرخ خود بود باگونه اصفر
جز تیغ تو گو چشمهٔ فتح است که دیده / ناری که شود جاری از او چشمهٔ کوثر
پس تو که داشته ناموس خلایق / چندان که اگر بنگری در همه کشور
کیفا به اندر که سیلاد مو لبه / از شرم پسر را بکند فرق ز دختر
بران غضب شعله کشد در دل دشمن / از صارم پولاد تو ای شاه دلاور

چاره است دل خصم تو تیغ تو سیه‌لو | از خاره و پولاد فرو رفت شود کوز
دریا شود از نفخ حسام تو چنان خنگ | گر جست او آب ز با یا نشود تر
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا | ای زیر نگین از ملکت انگشت مظفر
امروز به بخت تو بود باش اقلیم | امروز به بخت تو بود باش کشور
امروز تو را چرخ خلاف را چه نشیند | امروز تو را بحر ربابت را گوهر
امروز تو را گر فرخ تیغ چینت | در روم نخسبد شب از واهمه قیصر
امروز تو را از غو شیپور نطاقت | خوارزم خداوند را نشود خواب میسر
امروز تو و بخت شهی یافته زینت | امروز تو و تاج شهی یافته زیور
امروز تو را آنکه همین گنبد گردان | در جنب اقلیم تو گوی است مختصر
فرداست که تاریک کند چتر تو دیجور | گر دسیهت ساخته گشته دلیر در
فرداست که در روم بهر بوم زینت | فریاد زن و مرد کند گوش فلک کر
فرداست که شیپور تو در حضرت خوارزم | از بام در و طنطنه نوبت سنجر

فرداست که گیتی شود از حجله مسلم | فرداست که کیهان شود از حجله مسخر
ایشاه زر او مستی است زبون آن | کان مرتبت از هر دو جهان شد بر تر
تا گفته هر دیده است و پا گفتش او که است | تا گوش زمین شود و کام معطر
پیری است چه عجب که از بخت چرا نشر | کیهان کهن بار چرا باکند از سر
صد رتبت قدر قدر که باج و ز فیضش | گردون بهمه فر و جلالت زند پر
لک قفس صید کند حجله حجب ز ا | چون چنگال شاهین که کند صید کبوتر
در پیکر اقلیم تو جانیست مجسم | در کالبد ملک تو روحیست مصور
زنید که به دو فخر کنی بر همه شاهان | زانگونه که از همرهی خضر سکندر
گر در کنم مدح تو شاها که بحجت | [illegible] ان به که شود قند مکرر
آنها تو که در روز دغا آتش خشت | کار [illegible] از شعله کین نار کافر
گر سهم تو با پرش بونولیم نقابت | در شوق [illegible] ار گریزد و چو مسند
زانرو که یقین داند کز فرط غیاث | در خلد ترا [illegible] بدماید داور

ز صفحه گردون شب تار نماید
چو چشم فروزان ثوابت سیار مجدر

خاک قدرت با دو چه روی زرد گردون
پر آبله از بوسه شبان فلک فر

ولـه

تبارک الله از پارس آن خجسته دیار
که می نپسندد چنین آن دیار یک دیار

بزیر بقعه گردون بروی رقعه خاک
ندیده دیده چنان چو آن خجسته دیار

کسی ندیده در آفاق اینچنین معمور
بهیچ عصری از اعصار مصری از امصار

نسیم او همه دلکشتر از نسیم بهشت
هوای او همه خرمتر از هوای بهار

ز لاله هر دو طرف او دشت گوئی ز یاقوت
ز سبزه هر طرف او دشت گاه از زنگار

حدائقش زده پهلو بهشت باغ بهشت
ز گونه گونه فزاکه ز گونه گونه ثمار

ز بسکه زمزمه سر خیزد از هامون
ز بسکه قهقهه کبک آید از کهسار

فضای دشت پر از صوتهای موسیقی
هوای کوه پر از لحنهای موسیقار

ز رنگ دیدهٔ ابر بهار در هامون
ز رشک سبزی با دو ربیع در گلزار

هزار طعنه دمن را بد که صباغ
هزار خنده چمن را بطبله عطار

ز هر کرانه پری پیکران گروه گروه
ز هر کناره قمر طلعتان قطار قطار

چو چشم و ابروش در تاب زلفشان نسیم
چو بخت عاشق در خواب چشمشان ز خمار

ز رشک خانهٔ صورتگران نگارش
روان مانیه دشت پر عجب و عوار

ز هر چه غایت تصور کند در آن موجود
ز هر چه وهم تفکر کند در آن بسیار

همه صنایع کانش بصحن هر دکان
همه طرایف روش بطرف هر بازار

زهی سفید حصارش که تا ندیده خدای
چنان حصاری در زیر این کبود حصار

بکرم سیر تخیلات او نگاه ... ثمر
لب آن پر آن خم گردد از گرانبار

ز هر نهان ره بندش نگار زرنج
لب آن گوی ز نخ بر فراز قلب نار

نهان گوی ز رآورده بار از نارنج
حدیقه کرده روان جوی سیم از انهار

یکی لشکر چو بر خط استوا خورشید
یکی بوضع چو در صحن آسمان سیار

جبال شامخه اش پهلو بنجوم گوی
چو عاشقی که کند زار زار اظهار

بباغ رافتش هر گوشه صد بساط نشاط | چو ماه و مهر شش هر سو هزار جام عقار

ز بخشش بزد شخص را مجال گذر | بعرصه اش نبود مر درا طریق گذار

صوامعش چو ارم گشته مسکن ابرار | مساجدش چو حرم گشته قبله احرار

منابرش چو فلک مرتقای خیل ملک | معابرش چو افق ملتقای لیل و نهار

ز بسکه عارف و عالم ها کنند جمع | ز بسکه زنگی و رومی درین شوند دوچار

منجمانش بر زیج زیج و اصطرلاب | ز ارتفاع تقاویم اختران هشیار

ندیمه بخش حکیمانش از کمال وقوف | خبر دهند ز رنج نهان هر بیمار

محاسبانش ز آغاز آفرینش خلق | شمار خلق نهند تا بروز شمار

ز لحن مرثیه خوانان او گداخته سنگ | چو جسم عاشق بیدل ز دوری دلدار

هزار محفل و در هر یکی هزار ادیب | هزار مدرس و در هر یکی هزار اسفار

ز صرف و نحو و بدیع و معانی و اسباب | بیان و فقه و اصول و ریاضی و اخبار

ز نحو و منطق و تجوید و رمل و اصطرلاب | نجوم و هیئت و تفسیر و حکمت و آثار

یکی نکات طبیعی همی کند تعلیم | یکی ز مور آلهی همی کند تکرار

یکی نوشته بر اشکال هندسی برهان | یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار

یکی سراید کتابت رای اقلیدس | یکی نکات کتاب کشف بهنجار

بزرگوارا اگر دم بنکته سنجی زیش | ز بهر فارس که سالم بندد در جو دار

بهجو و هذیان بسته زبان بهتان | که کنکاش نبود فهم معنی بسیار

کنون بعذر بهجای کرده بسر دوم | بر این قصیده که دادم بدخشان اشعار

قسم بحشمت و جاه و بزرگی جودم | ز مسجکس کمان عیب خاصه از اخیار

ولی ز هر که گذری رسد بخاطر من | ز تیغ هجو برارم ز جسم وجانش دمار

بود بکام تو یارب مدار سقف سپهر | کنند گرد بدر تا سپهر بهر مدار

تبارک الله از فکر کر آنی | که جان حاسد او زار شود نگار

خطا شود شش چنین صبر شفقان لکن | قبول نظمش چنین چو بر دلبران لیار

فدای سخنش است چنین شاعر امیر | که طبع را نشد به طول تکرار

ویا عطای مبرات گزاف داده او / زجان سائل مسکین برفع رنج نبار
جهان جود منوچهر خان که اکبر د / نگاه خشم ز آب آتش زد بار انگار
همیشه خر که فلک و برگ کشش را داد / اساس طناب فلک قبه زرین مسمار

وله

آمد برم سحر که آن ترک سیمتن / با طره سیه ز ازل روزگار من
مویش فرو زرولش آرزم غالیه / رویش ز بر برویش سیغاره چمن
مرنا چگونه مهر نگهداشت ضیمران / رونا چگونه رونق باغ نسترن
ماهی فراز سرش ده ده قرآن جهان / سروی فراز ماهش به بالای تن
ماهی چه ماه ماهی منظور خاص و عام / سروی چه سرو نخل مقصود مرد و زن
در تاب طره‌اش که گره در گره / در چین کیسویش که شکن در شکن
مجموعه از لبانش نه سنگ عقیق / یکجلوه از رخانش نه سنگ سمن
چم‌زده های رنگ که جنبش از نسیم / سیمین برش موج زند گفتی از سمن

کو چهره‌اش نظر کن در حلقه‌های زلف / یونس اگر ندیدی نهار اهرمن
بنگر گلاله‌اش بر چهر لاله‌رنگ / گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن
بنگر فراز نار رخش لعل نارگون / گر نار دان ندیدی بر شاخ نارون
هر سو چمان و شهری بر پایش از قفا / هر سو دوان و خلقی در کوش انجمن
چون دیدمش چه دیدم و در برکشیدمش / خرسندل چنان شدم که نفیر از تب یمن
بنشستمش بنشش از مهر در کنار / بر پای تا که شمع فروزان در لگن
گفتم که ای وجود تو مقصود روزگار / گفتم که ای بقای تو محبوب مرد و زن
گفتم خوشش که صاحب دل در جهان کیست / گفتا مگو که صرف کمالات محض ظن
گفتم که ای حدیث من و تو بروزگار / منسوخ کرده قصه شیرین و کوهکن
صاحبدل از چه ملک کفار عاشقان / گفتم بلی چه خدمت گفت مدح من
چشم نه اینکه ماه حیزم لب غدار / خدمت نه اینکه جاه گزینم برد و تن
بستاندم چنین که هر اخواه حضرت / کاو بعهد محمد صف آرا دو صف شکن

کچه‌رز

آبان در محیط جلالت جهان مجد | حضا هی خان بن ارغون خان بن حسن

شیرانش طعنه اندر بسته دهان ز شیر | شیرانش نعره اندر بسته لب از لبن

خورده است خرده گیر پیران خواجه دان | طفل است طعنه گوی پیران پر فطن

در خوی او نسیمی نگذری خطا | در بوی او نسیمی نگذری ختن

روزی رسد که بینی بر رنگ خط اش | نه چرخ را چو مرغی نفر از ناب زن

روزی رسد که بینی بپوشت کارزار | از آهنش کلاه و ز پولاد پیرهن

روزی رسد که بینی بر نوک نیزه اش | بهرام را چو پیل بر شاخ کرگدن

روزی رسد که بینی بر آتش پرند | وقتی رسد که پای بر ابرش مجن

ای در نظر سپهری آگنده از نجوم | آکنده صفت هلالی آکنده از پرن

روزی رسد که بینی بر جبهش ترنج | وقتی شود که پای بر چهره اش شکن

وز آن ترنج قومی دستار بافکنند | از آن شکن گروهی هم از یاسمن

طبعش از بس گهر خیزد اندر که سخا | نطقش از بس شکر ریزد اندر که سخن

چون نام گوهری که رسد خیزد از رباب | چون وصف آن کنی شکرت ریزد از دهن

این شست آن غضنفر کارزار جنگ او | بر پیکر تهمتن بر سپ آن کفن

این مهر آن سپهر که از مهر و کین او | بگ ملک را شربت بگ ملک را محن

این در آن صدف که از آنش گوهر شرر | سیفا ره از نشر شنود لؤلؤ عدن

این شست آن نهنگ که از او چپ و راست | این پور آن پدر که از او شیر در شکن

آخر نه این نبیره آن که خدنگ او | در بیشه جسم کردن آرزم پرویزن

آخر نه این زره ده آن که آتش حسش | در چه دهان افغان افروخته در خن

آخر نه این ز تخمه شاهی که تو قتلش | گرد و در خصم گزرش چون حشم رهن

آخر نه این نبیره شاهی که از گریحش | کاب خدا چنانکه ز لاحول اهرمن

کاب خدا انه دهری اتبش از فنا | کاب خدا انه چرخی آمده از فتن

با لشکری فره همه در غرم شهر | با مرکبی گران همه در رزم ممتحن

از نیستان رکاب و کشیر دفشه ها | از دیر جات و سندل از دلی دکن

آمد بعز خاور رضا در جهان همه / با آنکه گر بهار بش از زیورای زن

خسرو شنیده و رفته در دیده و بر دیده گفت / بست و شکفت و خفت از زلف شکن

از رمح و تیغ و خنجر و فتراک و گرز و تیر / اندام و ترک و نارک و بازو و بر و تن

بس تن که کوفت از چه رکوبان جان شکر / بس سر که کفت از چه ز صمصام سر فکن

از بسکه کشته پشته کلاب ارشد زمین / از بسکه خسته بسته بر نهار شد زمن

هر کس که بود یارش شد خصم ملال / هر کس که بود خصمش شد یار با محن

صمصام او بخصمش باند ز بس زوال / کوپال او بخصمش باند ز بس سمن

شاهان ز خصم خویش ستانند ملک او / بخشد بخصم خویش همی ملک خویشتن

آری کند چه خصم از او ملک سؤال / تنگ آیدش ز فرط عطا کف لا و لن

شاها مباش رنجه گر از گنبد روزگار / با آه با بخت با کید مقترن

ایوب صبر بیشش بمقام مبتلا / یعقوب صبر بحالش با آلام مرتهن

لیک آخر از نجات از آب چشمه یافت / و آن آخر از عمی رست از بوی پیرهن

یونس

یونس که بود پیش در بطن نون سکون / یوسف که گشتش در قعر چه مسکن

آن شد رسول قوم شد آزاد از بلا / این شد عزیز مصر و شد آزاد از محن

یکدسته ز انبیا چه بزرگان که روزگار / پیوسته شان قرین محن داشت از زمن

ز کیقباد و پیرن و کاوس هر سه را / زال و بزرجمهر و کوری بر ماند تهمتن

سنجر که بود در قفس غز اسیر بود / و آخر بچار بالش فرکت تکیه زن

اکنون تو نیز گرت ز ایزد زوال اجتهاد / دانی تو قرین اندوه از زین و سکن

بشکیب کز شکیب شود قطره آب در / بشکیب کز شکیب شود خاره بهرمن

نی زار نالد آنکه از جان بود ملال / می تلخ گردد آنکه از حال بود محن

آنگه ملا نشین که دیباه بگذرد / بلبل کشد ترانه و خامش شود زغن

ملک ستد خدای که تا ملک دگر / بخشد همی نکوتر از آن کش گزین

معمار خانهای کهن را کند خراب / تا نو نهند اساس که نو بهتر از کهن

روزی رسد که بر تو شود شه روزگار / خرم بهار که بود واله ز طلعت زمن

روزی رسد که خصم تو سر افکند بزیر / چنان کنی که زکه در گوش رسن

شاها یکی آفرین تو صد گنج گوهر است / باور گرفت نه لب یک از پی سخن

برای چگونه گرنفث نه هزار در / جز آفرینی از تو نخواهم ور دشمن

لیکن یکی آرزویم از دیر که بدل / زانم همواره هستی محزون و ممتحن

دارم یکی برادر در پارس پارسا / کو اندرین دیار اولیست در وطن

جان گویدم ابا او خلد از بود مرا / دل راندم ابا او گور از بود بدن

با او زیم چنانکه ابا سرخ گل هزار / با او بوم چنانکه ابا یک جان بدن

با او ملال از خورشم نشسته چنین بود / با او لب از خورشم آرزیده چنین سخن

با او زغم گزیر ندارم بهیچ گو / با او ز رنج چاره ندارم بهیچ فن

گریم چو ابر با او در شام و در سحر / نالم چو رعد با او در سر و در علن

جز چاره نیست زینه کم که خدایگان / فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن

گر گویدم ملک که بود راهزن براه / گویم برهنه آنک بزاید ز راهزن

گر گویدم که هست ترا پاره جهان / گویم که پای راه سپر بس پیراهن

اینها تمام طیبت محض است اگرچه هست / طیبت رسند کان ملوک ابلک حسن

منت خدای را که مرا از عطای تو / حاجت بکس نه جز بخداوند ذوالمنن

منت خدای را که زبس جود بیحساب / در زیر در و گوهر بنهفتیم وشن

قاآنی تو کرم ... قافیه / تکرار جست و ضرورت است یعنی از فطن

اجر آخر از عطایش پیوسته خاص و عام / روزی برار ستایش همواره مرد و زن

چونانکه خشم آید بر نام او سخا / فن نیز خشم کردم بر نام او سخن

تا دهر گاه محنت زاید گهی نشاط / بادش قرین رامش خصمش قرین زن

وله

ساقی در این هوای سرد زمستان / ساغر می را مکن دریغ ز مستان

سردی دی را نظاره کن که بحجر / همچو یخ افسرده گشت آتش سوزان

شعله آتش جدا گشته ز آتش / طعنه زند از تری بقطره باران

خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی　　شاخ بقم رسته است از رگ شریان

آتش از افسردگی بگوره حدادی　　طعنه زند بر به پیک و سختی سندان

مغز استخوان چنان فسرده که گوئی　　تعبیه کردند سنگ خاره باستخوان

کوه پر از برف زیر ابر قوی است　　دیو سپید است زیر رستم دستان

رفته فلک تا زمین بخشم که هردم　　بر بدنش از تگرگ ناوک پیکان

رحم بخورشید آیدم که در این فصل　　تابد هر با بدلو باشد عریان

بسکه بهم در هوا ز سورت سرما　　بافته پیوند قطره قطره باران

گوئی زنجیر عدل داود وستی　　کامده آون می ز گنبد گردان

خلق خلیل الله ازینند از چه　　بر همه سوزنده آتش است گلستان

باد سبک پیر زا برهای گران سنگ　　تنگ شده اکنون هزار تخت سلیمان

دانی این برد را چه باشد چاره　　دانی آن درد را چه باشد درمان

داروی این دو درد آتش است　　آتش سردی بگرمی آتش سوزان

آتش سردی که از فروغ شعاعش　　مور بتاریک شب نماید پنهان

آتش سردی که گر بنوشد حبلی　　مهر درخشان شودش بچه بزهدان

آتش سردی که گر بهامون تابد　　خاکش گوهر شود گیاهش مرجان

آتش سردی در آبگینه بنور　　همچو عقیق یمن بگوهر عمان

یا نگر تا میان معدن الماس　　تعبیه کرده کان لعل بدخشان

وه چه خوش آیدم اندیشه در این فصل　　باده آنکه زرنگ ره دوران

مجلسکی خاص و یار که دوسه همدم　　نقل و می و عود و جام و دف خوش الحان

شاهد گلرخ و شنگ و چهارده ساله　　چارده ماهش غلام طلعت تابان

فربه و سیمین و سرخ روی و سیه موی　　رند و لوند و فهیم و بذله گوی و [illegible]

عالم عالم زپی رخش پری سوز　　دنیا دنیا ملک ز روی ملکسان

گاه بگاه بسماع و وجد و ترنم　　باب بباب فسون و حیله و دستان

افکند بهر طرف زطره جادو　　آتشه گلگک جان ز نرگس فتان

هر نفس از باد قامتش متمایل / راست چه سرو سهی ز باد بهاران

گوی سرخش چه گوی عاج مدور / لیک نگردد زده بلطمه چوگان

از قدح و شیشه در دو دست نگارین / نوفر اسباله همچو سرو خرامان

فرزند خدعه در لباس تصرف / سبحه بدست اندرون و سر بگریبان

گه ز تغیر برسم زهد فروشی / گویمش ای ساده روی کودک نادان

ور شود از من که باز شیخ جماعت / جامه وسواس من نشوید عمان

دامن خود آستین خرقه کنم جمع / تا نی آلوده ام نگردد دامان

گاه درآید خیره خیره بینم و گویم / رو که تو با این گنه نیابی غفران

او ز پی تر دماغی خود و جواب / در صفت زهد خشک من شده حیران

گاه بغیب زند ز بهر قسم دست / کاین همه گر زهر مار باشد بستان

گاه بآیین دلبری پی گکند / دست کند اند و تار زلف پریشان

گاه بپا بیر مجلس گوید / کاین سر خود را که راه داده بستان

گاه سراید که این معنبس معقد / لذ بعث است از لطیفه که جهان

گاهی گوید گزین عبوس مجسم / یارب ما را العصات رحمت برهان

فرط تقی که هست رسم تعجب / عذر گر یا الصوت چیره دعا خوان

دل شده یکقطره خون و گوید تا که / از جا برخیزد و در کشش نشان

عقلم گوید ولا گر نشنیدی / منع چو بیند حریف تر شود آن

گوید بستان بخور بجان فلانی / گویم نی نی فلان که شد و بهمان

گویم حاشا نخورم که حرامست / گویم کلا چه تهمت است و چه بهتان

گوید چه بود دلیل حرمت باده / گویم اینک حدیث و اینک قرآن

عاقبت الامر گوید ار نخوری می / بید هست یکدو بوسه از لب خندان

زن ز پی امتحان و شورش از جه / چنگ در فن زرا درافکنم بگریبان

و انکه از سوز دل برسم نیاکم / از آب دهان زنگم حوالی چشمان

خرخر ا گریه در گلوی فکنده / هر نفس از روی خدعه از کشم افغان

کوبش ای طفل ساده رو که بزودست / گرد بهی ست گرد سیب زنخدان

از چه کنی ریشخند الکه گذشته / سبلتش از گوش و ریش از بناگوشان

ریشخند نیستی ای نگار سیه موی / شرم ز ریش سفید دار تو یزدان

ای بت کافور موی مشکین طره / گشت بلا تیر است و ابرو کیوان

بزم کیوان شده است مشکم کافور / از اثر گنبد تیر و گردش کیوان

فربه گوره باسپار رو تو آری / از بر گوران کباب بز بر خوان

خندی بر قرآن ترسی که گرید / چشم علی بر تو از تو از عصیان

گوهر یکدانه دلم را شکن / با چه بگشتی لعل آور تا دان

گرچه ما دشکسته چند تو زنند / روز جزا او ز بیم ریش لرزان

انبله تسلیم تو به بهر تستی / غنچه لب باز دار تو گل خندان

فربه سه خیازه زیر خرقه نهفته / برکشم از مه ق رو به لب جانان

در بدنم رعشه از طرب که فضا / بانگ برآورد زنده مان جنگی‌یان

بکم

اینکه تو بینی بزیر خرقه خزیده / کهنه حریفی است شمع جمع حریفان

دردسرا پا که این نکات فشاند / گرد دو لزن است فرش مسند ایوان

هر چه جز این خرقه اش که بینی زشت / در کش یکجرعه باده داده گروگان

گو به اگر این چنین بود که تو گونا / کش بجز این خرقه نا رهن به سامان

یعنی شوخ است و باده خوار و قدح گیر / یعنی رند است و لاابالی حیران

از چه نشسته بصدر مجلس رندان / با چه بینی اینقدر لطیفه و هذیان

پیخش آورده گر بعیب تمام است / صد هنرش هست خاصه مدح سلطان

شاه شجاع آنکه شیر گیر در آهنگ / نغنود از بیم تیره اش به نیستان

شهر بداند لب لبان تو مغفر / پیلی برادر به تن بطرز زخقان

پیلی اما ز دهر داری خرطوم / شیری اما ز دشنه داری دندان

وله

امروز ای غلام به از عیش کار نیست / برگیر زین رزخش که روز سوار است

تا می گویم آنکه خداوندگار است | کان کاملی که در دو کار بهتر عاریث
اندیشه مدار اگر نشدیم ای پسر سوار | کاین کس پیاده است که برمی سوار ریث
با صید فن تو یا چه کلام لبوی صید | صیدی بحضرت ایست چه دربرو در ریث
گور و گوزن و کبک و غزالم تو با شنید | تنها تو هر چهاری اگر هر چهاریث
بگشتی غزاله را حیلها گوزن | تا آنکه آن گوزنش ازین یک ریث
گر گویم انفعال که داری بهر زن گور | هرگز بهر زن گور چنین بود باریث
درخواست غزال بیابان بحظ و خال | هرگز غزال درخور لبش و کناریث
خیز ای پسر کلام خوشترا بگوی | کامروز دره بزم خداوندگاریث
در آسمان بحضرت ما او تو بیار | حاکم که نشان که امروز باریث
انفاکند که حضرت ما آنات کنیز | جبریل را که خواند و بدین خلق زاریث
او مدح خوان شاه جهان است ای عجم | کس درهمه زمانه بدین عنبر باریث
شاهی که خلق از نظر پاک در گرفت | از نقد جو کیسه ات پر کند

ما ای مریم درت خویش از گفته ایم | تحریر روزگار سخنی نهفته ایم
با گاه کف لبری لطایف لعب گفته ایم | با گاه لب لعلت بت بنالک گفته ایم
ریحان گشاده مرد کبر در زمانه تنگ | تنها زلعین سخن رزر کان شگفته ایم
تا که خنده بر لب قیصر شکند | با صد هزار در به زلفش نهفته ایم
شوخی که کفش بر سر خاقان نیز نهد | با صد هزار رش گنارش غنچه ایم
ای که شاه را که انا نیز برد | با بار بار ما بیه نبش را شکفته ایم
با ابروان که خم و م شبر است پر کرد | با صد هزار چین بنوغش کشته ایم
چندانکه کاشته است فلک ما ن جدل | زنان کاشتن زعم حسودان گرفته ایم
از خود چه آنکه نداریم هیچ نقش | وز طبع ساده نقش جهان عالم نهفته ایم
از زیب ساده گاه نقشیم از آن قلب | گر زنگ حرص آینه دل نهفته ایم
در بارگاه شه بارادت ستاده ایم | و قلب خویش العاقبت شکفته ایم
فرخ شه آنکه است خداوندگار من | شکرش بس سپاس خداوندگار من

خیزید یک قرابه مدامی بیاورید — هین خم خم شراب شبانی بیاورید

شاهانه خوش نوا بدبیر ابهای دهو — طنبور رود ارغنون و دف و نای بیاورید

تا از نفس پیاله شد آمد کند بکام — همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید

زان باده گیر روح که از رفته در گلو — چون خون فرو رود رگ و پی بیاورید

زان دست بحث عقل که چون بند او بیا — زی رشته رنهان شود از حی بیاورید

زان جوهری که ز نفحات نسیم او — با نفخ صور مرده شود حی بیاورید

زان شربتی که در گلوی کلک اگر چکد — بر جای نوش نوش کند نی بیاورید

زان شیشه که طره طرار عشر فن — چون زلف تابدار شود طی بیاورید

در قسم شراب شیخ حریفان خدا را — بر ترنجیده کامی و دلزری بیاورید

تا نا شراب دی نکند مر مرا کف — یک زنده ره باده ام از جی بیاورید

وار جام باده در دهر از دمادم — همت کشید از دهر و دی بیاورید

نغمه زان شیر کباب کند ... — تا هر شش رنگ جم و کی بیاورید

همچون نفس من ... جهان مختصر آمدم — تا من ز دم ز خویش تماشی بیاورید

وله — ایضا

فرمانده ملوک فریدون راستین

کش جم ز بستان بجودیم در آستین

از نعل سم مرکبش چو نخورد رهیست — وز گرد بهر جنگ زمین بر باره‌ایست

از آتش خشمش شعله جواله ... — بر روی زمین ستاره سیاره‌ایست

از بس عتاب چرخ ستم پیشه ... — قائم مقام دهر خطا کاره‌ایست

پوسیده و روی رفته در موی ... — روح القدس اسیر چه بیچاره‌ایست

بگرفته حور در پری خانه ... — یک گوزه بسته در دو شکر پاره‌ایست

در غرفهای باغ جنان بچگان حور — گفت ز رز کشیده به نظاره‌ایست

ای برز کار جلا که از تخت — صد ره بکوثری چه دگر باره‌ایست

آمد به حاجبی حال اش به ... — گر روی خرمن ... خاره‌ایست

مردم ز آب و آینه خشند ... — بر جای آب و آینه رخساره‌ایست

چونی

ترجیع‌بند و ر کلام

شاهی که ز نزول ... می‌رسد
هم‌قدمش ... آید

ای فدای تو هم دل و هم جان / وی نثار رهت همین و همان

دل فدای تو چون تویی دلبر / جان فدای تو چون تویی جانان

دل ربودن ز دست تو مشکل / جان فشاندن به پای تو آسان

راه وصل تو راه پر آسیب / درد عشق تو درد بی‌درمان

بندگانیم جان و دل بر کف / چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر دل صلح داری اینک دل / ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق / هر طرف می‌شتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم / سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم / روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کان شب / دید در طور موسی عمران

پیری آنجا به آتش افروزی / به ادب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گل رخسار / همه شیرین زبان و تنگ دهان

چنگ و عود و نی و دف و بربط / شمع و نقل و گل و مل و ریحان

ساقی ماه روی مشکین موی / مطرب بذله گوی خوش الحان

مغ و مغزاده موبد و دستور / خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی / شدم آنجا به گوشه‌ای پنهان

پیر پرسید کیست این گفتند / عاشقی بیقرار و سرگردان

گفت جامی دهیدش از می ناب / گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست آتش دست / ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش / سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی / به زبانی که شرح آن نتوان

این سخن می‌شنیدم از اعضا / همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند — ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان — وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم — که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم — چکنم کاوفتاده ام بکمند
پند آنان دهند خلق ای کاش — که ز عشق تو میدهندم پند
در کلیسا به دلبری ترسا — گفتم ای دل بدام تو دربند
ای که دارد بتار زنارت — هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی — ننگ تثلیث از یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید — که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت — وز شکرخنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاه — تهمت کافری بما مپسند

در سه آیینه شاهد ازلی — پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را — پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما درین گفتگو که از یک سو — شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش — ز آتش عشق دل بجوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن — میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف — باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش — پاره ای مست و پاره ای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی — دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی — چشم حق بین و گوش راز نیوش
سخن این بآن هنیئاً لک — پاسخ آن باین که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر — آرزوی دو کون در آغوش

باادب پیش رفتم و گفتم / کی ترا پیر عقل حلقه بگوش
عاشقم دردمند و حاجتمند / درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت / کی ترا اهل قرارگاه سروش
تو کجا ما کجا که از شرمت / دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده / وآتش من فرونشان از جوش
دوش میسوختم ازین آتش / وای اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که این پیاله بگیر / ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه درکشیدم و گشتم / فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم / مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت / این حدیثم رسید باز بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی / هرچه نادیدنیست آن بینی

گر باقلیم

گر باقلیم عشق روی آری / همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین بمراد / گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد / وآنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آن جا را / پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را / سر بملک جهان گران بینی
هم در آن سر برهنه قومی را / بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را / بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره که بشکافی / آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر بعشق دهی / کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق / عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری / وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی / آنچه نادیده چشم آن بینی

تا بجایی رساندت که یکی / از جهان و جهانیان بینی

با یکی عشق ورز از دل و جان / تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار / در تجلی است یا اولی الابصار

شمع جویی و آفتاب بلند / روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی / همه عالم مشارق الانوار

کوروش بهر عصا طلبی / بهر این راه روشن هموار

چشم بگشا بگلستان و ببین / جلوه آب صاف در گل و خار

ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ / لاله و گل نگر در این گلزار

پا بره طلب نه و از عشق / بهر این راه توشه بردار

شود آسان ز عشق کاری چند / که بود نزد عقل بس دشوار

یار گو بالغدو و الآصال / یار جو بالعشی و الابکار

صد رهت لن ترانی ار گوید / باز میدار دیده بر دیدار

تا بجایی رسی که می نرسد / پای اوهام و پایه افکار

بار یابی بمحفلی کانجا / جبرئیل امین ندارد بار

این ره این زاد راه و آن منزل / مرد راهی اگر بیا و بیار

ور نه مرد راه چون دگران / یار میگو و پشت سر میخار

هاتف ارباب معرفت که گهی / مست خوانندشان و گه هشیار

قصدشان ز آن نهفته اسراری است / که بایما کنند گه اظهار

پی بری گر برازشان دانی / که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

مرصاحب در مطایبات فرماید

بکوچه گذرم بود چون نسیم سحر / ز اضطراب سراسیمه هر طرف هر دم

فتاد در ره من عکس مهوشی از منظر / چو آفتاب نمودار شد یکی دختر

بگوشه نشستم چو چشم خوش پیاله / گهی ستون زنخ دست و گه بر ابرو سر

به پیره زالی از این قصه ماجرا گفتم / که دختران را که دایه بود که مادر

نهانش کار و کیش و عیانش عفت / عیانش سبحه شمار و زبانش افسونگر

روانه شد از پی تاراج ملک ناز زده / چنانکه قصد چمن آن سوی بوستان صرصر

چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه / چو ابر گشت بیکدم نقاب چهره خور

بصد هزار فسون وعده از او بگرفت / که بامداد دهد کله مرا زیور

ز شادی آن شب را تا صبح نغنودم / گهی به دست صراحی و گه به لب ساغر

رسید زال سحر چون کلاغ و از پای / در مقنعه‌ها چو طاوس گشته در چادر

در زلف کرده پریشان بگرد عارض ماه / گشاده از سر هر موی شامه عنبر

بخانه آمد القصه چون کلاب سرا / از آن نیش پس بر طوق بستم در

چه بکند جام تا لب کشیده از پا سر / ز طرف چاک گریبان گشوده تکمه زر

چه گفت گفت که از بوسه شو فرو قانع / خدای را ز سر کوچه چیا گذر

قسم بخو بتو که با من نکرده کس کاری / بجان مادر و روح نیا و مرگ پدر

برای لذت خود عرض من بباد مده / بعیش یکدمه ناموس یک قبیله مبر

دگر چو پیر شدی کام دل ز زال بجو / ترا چه کار باین دختران سیمین بر

جواب دادم کی آفتاب کشور حسن / گرم تو یار شوی خود جوان شوم دیگر

مرا بکام رسان ای بهانه جو تا کی / ترنج زباده کنی لعل و خون کنی جگر

زبسکه کردم زاری و لابه شد خواهشگر / فغان من بدل سنگ کرد کار اثر

بخفت دگر دستان و دستها بر زنخ / بگشت بری من آورد حقه مرمر

چو لعل رنگ جو از زیر او شده بر / بسان خوف نسرین در آمدم بنظر

بپاسبانی گنجینه بود او مشغول / بزیر برده در کان گرآور آوردم زر

چو گرم آمد و تشنه گشت اندر آن پستی / درست در رگ مخصوص او زدم نشتر

چو شاخ گل قد خم کرده راست گو گشتم / گهی طپانچه برخ بر زد و گهی بر سر

بگریه گفت که ای روسیاه بدطینت / بناله گفت که ای تیره بخت بدگوهر

شد از شماتت تو روی یک قبیله سیاه / شد از نخوت تو خون این ضعیفه هدر

چه چاره سازم پیش برادران غیور / چه عذر گویم وقت زفاف با شوهر

ز بسکه ماه رخ ز سیلی بچهره زد آسمان / گهی چه لاله شدش روی گه چه نیلوفر

چه دیدش بچنین حال گفتمش حاشا / در این معامله از من زده کسی هی سر

ببرد دست بسوی گلان شکفته بخون / بلعل ناب بیالود گوهرین معجر

بنزد فعل بد من برابر چشمش / چو عاصی که در آید بروضهٔ محشر

طپانچه زد بسر خویش زال و حیران / بسان رستم وقتی که زخم زد بپسر

مرا چه دید بدانحال خشم رفت ز کف / دلش بسوخت بحیرانی من مضطر

دو دیده عارض او از اشک گلگون گشت / رسید و جامهٔ خویشش کشید از بر

سرش ز من خود بر نهاد و بوسید سر / بگفتش ای به وجاهت غلام ورد تو بر

بریسمان قصب و سوزن چنین حیله / رفوگری کنم این پرده را بدست هنر

خوش باش پس صبح که دید بادوس / از این بلطف بشد کام مرد و زن چه شکر

حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد / اگر کند بشعر قشنگ این قصیده گذر

حکیم سوزنی فرماید

دی در ره زرعون بیکی راهگذر بر / افتاد دو چشمم بیکی شوخ پسر بر

ناگه چه بعید او ازوی بنگند نظر که / جان هول فرو رفت مرا لیک بنظر بر

واله شده پیش وی استاده بپایم / که دست ببر بر زده و گاه بسر بر

گفتا چو منی را چه نهی دیده بخیره / نفرین به چه تو تیره دل خیره نظر بر

رو رو پدرم میشنود ار شود از من / آخر نه پدر راست حمیت به پسر بر

گفتم سببی ساز حذر لا که زر دی / کاین بار نگه خنده بگریه بپدر بر

از کیسه زر و سیم برون کردم و دادم / تا رام شد آن گوهر مه چهر بزر بر

بستد زر و بگشاد بیک عقده شلوار / بنهاد رخ همچو قمر را بمدر بر

بنمود سرینی چو یکی خرمن پنبه / با چون گل بادام شکفته بشجر بر

کونی چو گهر پاک ز گوها که بعدا / از آب بقم کس نقطی نو بگهر بر

بر کردم و دهنت بدم و نفشرد و فرد بود | برگشت وعده انگشت و برآمد گره در بر

کاینان که تو نفشردی ای برد کن عروان | آسیب زد اینک سر غنیش جگر بر

بگد انگ دیگر بسر جود و انگ فرد شدم | بگرفت در کفه زد بای دیگر بر

شلوار دیگر بر رفیق کرد و فرد جفت | بگرفت بدست خود و دهنت باد و در بر

تا خانه به فرد بود تا تنگا این بار | گفتا ز پی نفع بماندم بنظر در بر

قم بر زبرش حقه داو ز بر تو کو نا | حوری است بزیر اندر و دیوی بزبر بر

چون گشت تمام آنچه مراد دل زن بود | یکجا نظری کرد بآن نکته دگر بر

دیدش شده سرت بنگال ترش | طوقیش گردن درو ناخنش بسر بر

گفتا که ترا عیب نگیری بچنین حال | گفتم که کسی عیب نگیرد بهنر بر

خسرو گوید

رفتم بطبیب گفتمش بیمارم | از درد نشسته ام بسی بیدارم

در نام حبیب

گفتم چه طبیب دید گفتا سر سوز | جز عشق نداری مرضی بیدارم

مطرب گوید

با او بر ده و در دل خویش بگو | و ز لعل لبش کام دل ایشان بجو

نیز اما ز بیت

رفتم بر یار و گفتمش دلدارم | صد داغ غم عشق تو بر دل دارم

زمن کمر بیت

گفت تو که ام در دو شب ز چه چنین | صد عاشق بیچاره در این در دارم

کو نام تو بیت

گفتم منم آن عاشق بیچاره تو | در مملکت خویشتن آواره تو

دانست که بیت

گفتا تو برو حسرت و محرز خون جگر | من کام ترا از لب شکر بن دارم

مقصود تو بیت

مرحوم فتحعلی شاه فرماید

برو بمصر بگو ای صبا زلیخا را | که میرسد بیازار یوسف ما را

به تیر غمزه تواند بیک نگه کردن | ز آسمان بزمین آورد مسیحا را

نیر دو بگلستان بعزم گلچیدن | ببار شبرو دهد آن غزال رعنا را

بشرط آنکه دگر تازه گل بیار آمد | زکات باغ بده بلبلان شیدا را

جفا و جور تو از حد گذشت بر خاقان | خدا نداد بگر رحم روی زیبا را

زن مرحوم فتحعلی شاه گلبدن خانم در جواب گوید

اگر باد و دهم زلف عنبرآسا را — بدام خویش کشم آهوان صحرا را

بدلم سرم که کشایم زروی خویش نقاب — خبر دهید همه عاشقان شیدا را

سیه کنم بجهان روزکار مردم را — اگر بناز کشم سرمه چشم شهلا را

ز بسم عود کس چادر فریب کشایم — بخون دیده نشانم ز غم زلیخا را

کذارم لنگلیب اگر شد روزی — بدام خویش کشم دختران ترسا را

هزار مرده بیک عشوه زنده بسیارم — خبر دهید ز اعجاز من مسیحا را

اگرچه کبک خرامم ولیک شهبازم — به پیش من نبود صد چو عنقا را

والدی کوید

خدا اگر کند که یکبار دیگرت بینم — چه دیده ها که بناز کنم در برابرت بینم

پس از زمان طلوع شب سیه فراق — چه عذر خواهم اگر بار دیگرت بینم

نگین یخیره رفته که تنگ چو حلقه ام — ز رشک میرم اگر با کسی دگرت بینم

نقش قفسم چه گشتی خنجر ازمیان بگرم — لیک بد دارد که با دست خنجرت بینم

چو صبح گشته پس از هرگز دیده‌ام بارت — بدان امید که یکبار دیگرت بینم

زناز کی نظر و الهی است ایمه نو — که هر شب از شب دیگر نکوترت بینم

رشید الدین وطواط فرماید

در این برف و سرما چه چیز است لایق — شراب مروق رفیق موافق

یکی باده خواه چون روی عذرا — برافکن ابر بارنده چون چشم وامق

چه کس مطلع شب بروز کردن — چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق

بیار آن شراب پیاله و صافی — چه رخسار معشوق و چون چشم عاشق

اگر گل برفت و شقایق نماند — می لعل و آتش گل و هم شقایق

ز نطق ار فرو ماند بلبل فرهنگ — چه بلبل بمدح خداوند ناطق

بامیان تو آن کجه برزم — رب المغارب رب المشارق

که مدح تو گویم به بیداد و بهتان — سپاس تو حیم بمخلوق و خالق

بمدح تو دارم همیشه تعلق — ز غیر تو دارم گسسته علایق

دلبسکم تو در حق فرزنده اکنون
چنان بستی چون با بام سبق
بدزدی زنخت بدزد دم زحضرت
چه برکت بود در میان دو سرق

المقطعات فی الهزل

شبی بوقت خوشی گفت با زنی مردی
که ای زاتش تو دیگ شهوتم در جوش
توقع پس از این کار چیزی با من
بخاطر آنچه ترا میرسد بگو و مپوش
زن لطیف سخن در جواب شوهر گفت
لطیفه که از آن حرف مرد شد مدهوش
چه گفت گفت که گوشت کهی که میخوری
کنی علاج وی از چه کی زغایت هوش
همین ملاحظه فرما برقت خوردن
که چوب قیض لذات بیشتر بود باگوش

انوری در هزل گوید

روزی از بهر تماشا سوی دشت
چند زن بیرون شدند از همرهان
چمن صحرا عشقی ماندند دیر
چند خود دیدند در صحرا چران
زخوی از باده خور رغبت نمود
بر مثال عاشقان بر دلبران

با عمو دیکی بکردیم انبوه کس
کاو نامیسکر ز رستم خران
زان بنان بگران چه لنکار نمیدم
برکشیده آهی کف انجاهران
کر جماع لین است کاین خر میکند
برکس ما بیرید این شوهران

حکایت فی الهزل

ورشش در بزم چند دختر که
از ذکر ذکر در بیان آمد
دختری بود خورد و نابالغ
زان میان جست و در فغان آمد
گفت ما در مگر ذکر زشت است
که مرا آب در دهان آمد

قطعه فی الهزل

دوستان و معاشران هر را
همه را کار دلپذیر افتاد
هر یکی را بکام خاطر خویش
باده و شاهد و شکر افتاد
بنده را ضعف طالع وارون
کار با سجده حصیر افتاد

شیخ سعدی در هزل گوید

بدیدم یکی از گلکان بچه — ببغداد روزی بنزد گفتم

سوار وه بر شدیم با یکدیگر — بر اسپان تازی گره کرده دم

ره صحبتی اتفاق اوفتاد — بمیخانه رفتیم با هم حشم

چو می خورد و بیخود شد اوفتاد — بخود گفتم ای سعدی از جای جم

چه بندش گشودم دلم شاد شد — چه دیدم فرو آن خفته سان دم

درش چنین نهادم ذکر غرق شد — مع القصه تا خفا بیدا گشت کم

بجنبید و فریاد کرد و گفت — که بیرون کن ای آدم دینکی کم

فی الهزل

درش گفتم ای زن خرابه فسلان — کی ز رضعت حجت خلقی روا

دار فرسیدل چرا بکا نه — ای بهفا و دریتت آشنا

رحم پیش آور که من رفتم ز دست — دستگیری کن که افتادم ز پا

الغرض با صد هزاران جد و جهد — گر زدم آن سر خرامان زار رضا

هر دو پایش را بدوش انداختم — تا بغارش سر فرو بردم لرزد ها

آن زبت لطف زبا صد ناز گفت — سعی کردی تا شدت مطلب روا

گفتم آری این کلام ایزد است — لیس للانسان الا ما سعی

ایضاً فی الهزل

امرد ظرفه در حمام شد — در شبی کز شراب بود مست

دست در کیسه ام فکند و ربود — آنچه آمد کماهیش در دست

گفت بهر صواب باید خورد — آنچه آید ز زر اقضی در دست

شب دیگر بکنج خانه من — آمد و در کنار من بنشست

ذکر خود بدست او دادم — دید و از جای خویشتن برجست

گفتم ای بالوند نازنین — حرف در سینه هیچ بایدت هست

که برای صواب باید خورد — آنچه آید ز زر اقضی در دست

رباعیات فی کلام حکیم

ای دلبر عیسی نفس ترسائی
خواهم که بنزد من تو با ترس آئی
که خشک کنی ز آستین چشم ترم
که بر لب خشک من لب ترسائی

وله

از می تنگی دهنت لب با تنگش
رفتم که ز آبنه خشک سازم تنگش
گردید لب او شکر خنده و گفتش
یکبوسه ترا حلال آهنگش

وله

از هجر تو ای نگار اندر نارم
میسوزم و میسازم و دودم دربارم
تا دست بگردن تو اندر نارم
آغشته بخون چه دانه اندر نارم

وله

دی غنچه دید فقیهی در راه
با قد چو سرو و عارضی همچون ماه
گفتا احدا تو خالق و این مخلوق
لاحول ولا قوة الا بالله

وله

ای واقف اسرار ضمیر همه کس
در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و توبه پذیر
ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

وله

هر روز بکعبه و در خرابات رویم
همراه قلندران بطامات رویم
چون عالم سر والخفیات توئی
توفیق بده که در مناجات رویم

وله

ناکرده گناه در جهان کیست بگو
آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد بکنم و تو بد مکافات دهی
بس فرق میان من و تو چیست بگو

وله

گر می نخوری طعنه مزن مستان را
گر توبه دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر بدین کنی که من می نخورم
صد کار کنی که می غلام است آن را

وله

روزی که بود اذا السماء انفطرت / و آندم که بود اذا النجوم انکدرت

من دامن تو بگیرم اندر عرصات / گویم صنما بای ذنب قتلت

ولـه

هر سبزه که بر کنار جوئی رستست / گوئی ز لب فرشته خوئی رستست

تا بر سر سبزه پا بخواری ننهی / کان سبزه ز خاک ماهروئی رستست

ولـه

خاکی که بزیر پای هر حیوانیست / زلف صنمی و عارض جانانیست

هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست / انگشت وزیری و سر سلطانیست

ولـه

گویند بهشت عدن با حور خوشست / وان عالم پر نوا و پر نور خوشست

زنهار تو این نقد بدان نسیه مده / کآواز دهل شنیدن از دور خوشست

ولـه

یکجرعه می ز ملک کاوس بهست / وز تخت قباد و ملکت طوس بهست

هر ناله که عاشقی برآرد بسحری / از نعرهٔ زاهدان سالوس بهست

ولـه

آباد خرابات ز میخوردن ماست / خون ده هزار توبه در گردن ماست

گر من نکنم گناه رحمت که کند / آرایش رحمت از گنه کردن ماست

ولـه

آمد رمضان و رسم باده برفت / دور می ناب و نرخ ساده برفت

هر باده که داشتیم ناخورده بماند / هر قحبه که یافتیم ناکاده برفت

ولـه

گویند که ماه رمضان گشت پدید / من بعد بگرد باده نتوان گردید

در آخر شعبان بخورم چندان می / کاندر رمضان مست بخسبم تا عید

بیمار و طبیب می کنم تشریف

سوی ویرانه‌ام آمد سحری جلوه‌کنان / بهر پرسیدن بیمار رخش افروزان

عارضش همچو طبق برگ گل و شبنم ز عرق / رخ خندان به زمین چهره و شاخ مرجان

زلف رخسارش زبان مرغ دلم دانه و دام / ابرو غمزه رسیده بکفش تیر و کمان

جیب دامانش از زلف پر از عنبر چین / گوش با گردنش آویزه پر از عقد جمان

زلف پوشیده زره غمزه بخنجر بسته کمر / نیمه افراخته تیر مژه مانند سنان

دیدم افتاده مرا بیکس و بیمار و غریب / چهره بی رنگ و لبم با نفس و تن بیجان

دل پر از حسرت و جان پر ز غم و دیده پر آب / ناله در دل گره و بسته لب از راه فغان

آمد و بر سر بالین من از مهر نشست / همچو شمعش سر انگشت تاسف به دهان

دست آورد سوی نبض من از غایت لطف / گفت چونی و چه حال است بگو بر تو جهان

گفتمش شکر خداوند که بهتر حالست / عیش در رنج و غم و بیماری و صحت گران

گفت ای دوست ز چه غمزده‌ای چه داری بیان / گفتم آزار من از هجر لبت و درد من از جان

گفت احوال بگو با من و اندیشه مکن / گر طبیبان نتوانند ترا مرض را درمان

گفتم

گفتم آزار من از دست طبیب است طبیب / اوست در درد من و همدم دلم و درمان

گفت نبض تو چنین گرم و خفنده ز چرا / گفتمش تا نکنی از موج قیاس طوفان

گفت گرم است بسی سخت تب، گفتم آه / بر تو از آتش دل هست شرر گشته عیان

گفت لرزد بدنت، گفتمش از بیم رقیب / گفت گیرد نفست، گفتمش از جوش فغان

گفت آید عرقت، گفتمش از شرم نگاه / گفت سوزد جگرت، گفتمش از آتش هجران

گفت شب عطسه کنی، گفتمش از بوی دهن صبح / گاه دردم با دل نسیم سر زلف جانان

گفت شد دامنت نم چه زخیری صبح / گفتمش شام فراق چه شب آرام زیان

گفت دل می‌طپدت، گفتمش از شوق وصال / گفت سر می‌طپدت، گفتمش از شوق سنان

گفت چشم ماند به خوری، گفتمش از خون جگر / گفت پرهیز کنی، گفتمش از غنچه دهان

گفت در چاشت تقاضای تو چه باشد، گفتم / مرغ دل خسته شود از آتش حسرت بریان

گفت از خبث چه دانی چه مناسب دانی / گفتمش خرفه خال لب و عناب دهان

گفت خوش هیچ در اثنای مرض گه گهی / گفتم از دیده خونبار شبی صد طوفان

گفت از میوه ترا نبات چه باشد گفتم
گفتمش سیب زنخدان و انار پستان

گفت با شوربه گردند ترا گفتم نه
لیک هستم عوض شستن و پتر از جان

گفت شربت چه خوری اندر شبها گفتم
زهر صبری که لبش قند ز جگر باید مان

گفت آمد به سرت هیچ طبیبی گفتم
آمد و دست بهم سود و روان شد گریان

خنده زد گفت که چون دلبر او داشتم
درد عشقت و هجر یار ندارد درمان

و درست کرده هوا آتش و اندک پاشیدم
بعد از آن گشته جدا آتش و اقبال ز جان

غم بلا است که آتش زده در هستی تو
که نمانده به تو غیر از غم او نام و نشان

باری آن یار تو اکنون که شد عیان گردد من
گفتم اینجا که عیانست چه حاجت به بیان

شد بسی تند و غضبناک و نظر افکند به پیش
ساعتی بود گرفته لب خود به دندان

بعد از آن گفت که ای هیچکس بی آزرم
تو که باشی که گشایی چنین هرزه زبان

جای دارد که بیاید آتش چنین گستاخی
کنم از خنجر بیداد ترا قطع زبان

گفتم ای شوخ نگفتی که نکو باشد راست
پیش تو خنجر نجابت کنم الکن زبان

عاشق

عاشق صادق و آنگاه به معشوقه دروغ
این ز من بشنو و گر هست از این سر جهان

زیر لب خنده زد و گفت عجب عیاری
گشته شیرین سخنان حیله تو زین چرب زبان

گفتم الحق که جهان بود کسی عیار
که برد دل ز ذقن و کند روی نهان

گفت در پیش نیان ترش بیدوم نهو
تا شنیدم که عشاق ندارند زبان

گفتم آری اگر احوال پرسد معشوق
یار چون طالب حرف است خمشی نتوان

پیش معشوق نمی دانی شرار و خموشش
پیش گل بلبل بیدل کند قطع زبان

گفت من با تو بگویم که چه میباید گو
گفتمش هرچه بگنی خواهش من هست همان

گفت برخیز و برابر بدور انوشتن
هرزه افسانه مخوان پیش من ای نادان

پیش من موقف حوبعت صرف مکن
که ز من گوی نبرد کس ز در سید ان

خیز و بنشین و عبارت مستی و عشق
دم مزن آه مکش ناله مکن نوحه مخوان

درد تو از مرض هیچ نمی بینم من
بجز از آنکه کشی ناله و گویی هر آن

بیکی دعوی بیماری و از بیماری
نیست چیزی به جز غیر رنج زرد جان

تو چنین جغبه و من پیش تو بنشسته بگاه — مطرب و ناله و نقلت بت آتش و نقلان

گر کنی ناز تن نازک ز عشق خنک نیست — کیست آتش گر تو کشته نازنین دستان

نه منی ... چشم مخمور — تو نه رویت خجلش دیده چشم تو دل افروز گهان

که شنیدی که کشته ناز رعانش عشق — نکر این رسم نو امروز نو آری بجهان

گفتمش دست مرا گیر که تا برخیزم — که نماند است مرا در تن بیمار روان

گفت گفتی که تو عیار زنیم بس ابن حیث — در چنین وقت که دار بچنین حیله جنان

بغنود صنعه کاک را شران سعوبت — بجای برگ سمن را شوران لوس ها

ترک سالوسی و رندی کنم و ابر نشین — تا که با هم بکنیم از غم خویش نهان

پرده در بچه شدن زشت بود همچو ما — پیش با پیش چه ترکش ...

گفتمش درد چه درمان شنید بدرد جگرم — گفت برخیز که این دلبر بدرد درمان

گفت دیگر چه مرادت و زغم ... گشت — جستم از جا و نعم ز دلم است اسان

عرصه غمکده را از پی جهان لی بار — آب و جبار و بساط نعم تا شره ...

خرقه خویشش بالای حصیر افکندم — تا نشست آینه و گشت دل صد لطف آن

گفت در حجره تو هیچ نکویست کباب — گفتمش نیست ولایت علی السن زبان

اعتبار است مرا پیشش مغ باده فروش — سیده بر باده مرا یا کرد درمن وضمان

بهر نقلست و بره بجاله و تسبیح ورد — همه سیتانند زما نیز بیازار دوکان

گفت تا چند سخن خیز و بیار آنچه بزد — میزبان چه تو کی داشتی چنین مهمان

رفتم و نقل و می آوردم و ریحان و کباب — جز خجالت چه کشد مرد فقیر از مهمان

پیش بنهادم و لرزان بر پا استادم — سر به پیش و عرق خجلتم از دیده روان

گفتم ای سرو روان بهر نثار قدمت — چکنم من که ندارم بجز از نقد روان

گفت با سخن ز خجالت تو عذب بودیم — سیر را خود خبر از گرسنه نبود بجهان

شکر بیماری خود کنم ز عیادت مارا — با خبر گو ز فقری که تو داری پنهان

خلق خیسم طبع تو دو هند ز استغنی — کس چه داند که پریشان توی از ...

بعد از این فکر خود اسم نوعی کو ان — که شود بهر تو این رنج روان گنج روان

حالی نشستن و بده باده و خونیز بخور | تا به پیشم که نوا که کرد دوران
خوانی بوسیدم و زانو زدم و می دادم | شیخ ساقی شو آمدم که خورد می جانان
خورد جامی و دگر جام مرا گفت بخور | گفتم از بهر خدا ای شه خوبان جهان
تو مرا هجمت و تکلیف مفرما که بعمر | بجنین تعبیه ناکرده مرادت دوران
گفت بخشیدمت اکنون چه ترسی که نشتی | باش هم مطرب و از خود غزلی ناز کن
گفتمش با تو بگذشت ستادم یک بیت | داشتم دفتر دگر نیز گردید ...
گفت فرخنده دولت ترا داد [illegible] | در بدیهه غزلی طرح کن از طبع روان
[illegible] | شور مستانه بدان گفت ...
گفت در گوش می جام که اکنون [illegible] | یا بخوان یا بزن این ساز می رامشان
[illegible] | گفتمی خواستم از لطف خداوند جهان
خو هم [illegible] | چاک نو غنچه گریبان و گل ادم ...
ای تو سرو دفتر در حلقه خوبان جهان | سر و چمن فاخته در حلقه زلف ...

حلقه

در تعریف گربه که در کمین موش نشسته و موش را درستی گرفته که کنایه از استبدادی حکام عصر

گربه بود اندر آن کشور | نیک خوشخرام و خوش منظر
این ز رنج قحط و صد نه جوع | دشمن فوج فاره و یربوع
صد نه روزگار نادیده | در شجاعت بشیر خندیده
ناخنش تیز همچو ترکش شیر | گاه پیکار همچو شیر دلیر
هر زمان کار بحث و خیر آمد | با دد و دام در ستیز آمد
بهر طعمه جنگ پیشه بی | شیر صولت چنانکه میدانی
اندر آن جایگاه حاضر بود | در پس خم نشسته ناظر بود
منتظر بود صبحگه تا شام | گرش صیدی آید اندر دام
دید کان موش مست دیوانه | خود از ردی چه موش بیگانه
سخنان گزاف میگوید | بیخرد راه لاف می پوید
همچو نابخردان بی پایه | کار خود هیچ بی مایه

که از

لاف دانش زنند همواره / پر صدا و تهی چو نقاره

کار شان در جهان نه جز لاف است / لافشان بهر قاف تا قاف است

با جوارا چو گربه زینسان دید / چاره جز کشتن موش ندید

دست و پا پیش و پس نهاد درست / خویشتن را نکو چابک و چست

جست مانند شیر نر در جنگ / موش بیچاره را گرفت بچنگ

گفت ای پر الفضول بدانجار / زین لیت زندگی بود دشوار

پر و پوچی که سر به سر گفتی / جمله خر مهره ها که می سفتی

من نه همچون تو بیخود و مستم / جمله را دیدم و شنیده ستم

بود بیگه گهی که نوشیدی / واز بی قلقی خویش کوشیدی

لایق ریش و قابل داشت / گشتم اینک بخون خویش

موش گفت ای عزیز با فرهنگ / از چه با من بود ترا سر جنگ

مست اگر بیخود گهی گزاف / عقل داند که نیست غیر از لاف

خود همان است پر گفتم من / مرد بیداران کذب و لافم من

رزق الصباح کلات بخش / تا دمم رفت این غراب بخش

گربه شیر جنگ مردانه / گفت با موش مست رندانه

باده ایچیشدن المیشدن کچ / گت دور دورسن نه کچ بر بسن کچ

بسن کچ ایندی آرواد این سکرم / گلگت اقلی نوگرن جا بین جچرم

این بگفت و بهم شکست او را / رشته عمر در شکست او را

موش را خورد و راه خانه گرفت / سر خود در آن شراب خانه گرفت

در توبهٔ گربه و عبادت نمودن او در مسجد که این شمه از زهد زاهد نمای است

گربه در خانه چون دمی بنشست — در آمد شدن بخود دربست

ساعتی سر بجیب فکرت برد — غوطه در بحر فکر و حیرت خورد

که چه افسون نماید و نیرنگ — تا در آرد بحیله صید بچنگ

فکر بیجا و بیحساب نمود — تا که این حیله عقده‌اش بگشود

که فریبد بحیله و تلبیس — همگنان را ز هد چو ابلیس

جست از خانه سوی مسجد شد — اندر آنجا نشست و عابد شد

سبحه افکند پس بگردن خویش — تا شود گرم حیله کردن خویش

ساخت از آب وضوی بهر نماز — بست از یکطرف قیام نماز

گاه قدش خم بود گاهی راست — گاه بنشست و گاه برخیز است

همچنان بود با خضوع و خشوع — گاه اندر سجود و گاه رکوع

گرم سکها مه بود در تدبیر — سر چو شرمندگان فکنده بزیر

هر که

تزویر
صحیح

هر که از آشنا و بیگانه — شد بمسجد ز کوچه و خانه

دید او را بحیله و تزویر — گشته از هر چه جز عبادت سیر

متحرک لبش بذکر و ولا — ذکر تزویر و ورد بد عملی

گاه سر سوی آسمان بودش — وین مناجات بر زبان بودش

عهد کردم که زین پس ای غفار — زنده موش را ز فن آزار

پنجه بر خون موش نگشایم — تن موشی بخون نیالایم

پیش از این آنچه کردم ای دادار — از ره مرحمت ببخش

بگذرم زین سپس ز ایمانم — نادمم آنچه را پشیمانم

خبر دادن موش همگنان را از عبادت کردن گربه و ایمنی یافتن و قبول نمودن [illegible]

از قضا موشی اندر آنجا بود | قصه زاهدان ز گربه چون بشنود
از شعف پای کوب و دست افشان | رفت تا نزد جمعی از موشان
کاین بشارت بما مبارکباد | که کنون گربه گشته از زهاد
مژده ای قوم فاره و یربوع | کامده گربه در سجود و رکوع
زین سپس جمله شادمان باشید | وز غم گربه در امان باشید
گربه تائب شده ز خوردن موش | توبه را از فلک رسیده خروش
بعد ازین در جهان دهی و کلان | شاد خواهیم خرم و خندان
موشکان این سخن چه بشنیدند | در زمان همچو غنچه خندیدند
جمله یکبارگی ز جا جستند | تماشا میان خود بستند
تا رسیدند با هزار شتاب | بحوالی مسجد و محراب
از در و بام و روزن مسجد | تماشای گربه عابد

سر کشیدند و گربه را دیدند | شکر کردند و باز گردیدند



چون بخلوت سرای خود رفتند | جمله با یکدیگر چنین گفتند
گربه اکنون که پارسا گردید | با خدای خود آشنا گردید

زین پس از قحط موش شد بیزار — ترسند دیگر بموش آزار
نه زر و غله نه دستگاه داند — نی زر و نقد و در نقاب داند
نه تجارت نه حرفه دیگر — میکند بعد ازین چه خاک بسر
نی ملک گربه شکم دار است — از طعام و شراب ناچار است
گرسنه زیستن بود دشوار — میرد زین پس از شکوه خوار
این نکوتر که جمله برخیزیم — تازه طرحی برای او ریزیم
هرچه ما را بدان توانی باشد — گرچه بر دوش ما گران باشد
از تر و خشک و چوب و از شیرین — تحفه از بهر دشمن دیرین
دوستانه بریم در بر او — بشنود آن بکنیم قطره او
راهها چون برای فرزر گرفت — جهت گربه عشا در گرفت
هفت شهر موش جمعش در زیر گفتار — چون ق و فرد به شیوه سکات
هر یکی در محله میر یکی — هر یکی در مصاف چون شیر یکی

جمع

جمع موشان بی نظیر و عدید — از بنا گوش بر گذشته سپید
هر یک از جای خویش جستند — خدمت گربه را کمر بستند
همگی گرم حرص و آز شدند — واز پی دست چاره ساز شدند
هر طعام و شراب مشرقی — که توان بود هر که را طبقی
کرد حاضر ز حاضری و کباب — تحفه‌های غریب و عجاب
یکی از هفت موش بی تدبیر — داشت بر سر یکی طبق ز پنیر
موش دیگر ز جانب دیگر — یک طبق نان کشمشش بر سر
دیگری یک طبق چه انجبات — کرد حاضر رشته و نقل و نبات
آن یکی یک طبق ز ماهی شور — وان دیگر یک طبق پر از انگور
دیگری یک طبق ز رشته خام — کشمش و پسته و فستق و بادام
وان دگر مرغ و بره بریان — کرد آماده و نهاد دکان
تحفه‌ها چون همه مهیا شد — داستانها شگرف بر پا شد



گرفتن گربه پنج موش را که آن کنایه از گرفتاری قوای جسمانی است بتر حجاب

سر برآورد سوی ایشان دید — شکرها کرد و زیر لب جنبید

که کنون اجر من بکام آمد — صید بی زحمتم بدام آمد

سالها زحمت ار کشیدم من — گرم و سرد جهان چشیدم من

رزقم اینک بجای خویش آمد — صید بی‌چشم پای خویش آمد

الغرض گربه با جماعت موش — گفت کای صاحبان دانش و هوش

زین لطفها که فرمودید — در ره دین رنج دیده دید

خجلم من ز لطفهای شما — لطف بیحد و منتهای شما

گر بمن نیستی فزون خواهید — پیشتر کید و کام فرمائید

بنشینید ساعتی دلشاد — خانهٔ جمله شما آباد

بدر آئید چون ز رحمت راه — زین سبب بادتان خدا همراه

موشکان این سخن چو بشنیدند — مصلحت در رضای او دیدند

پیشتر کام چند بنهادند | در شادی بگربه بگشادند
هفت و اند نجیبها بیکسر | زدآن کافر زنگ کمتر
تا کهن آن سراب آتش تاب | وان کهن دزد مسجد و محراب
چشم از آن نعمت فزون پوشید | جرعه بهر دوتی نوشید
همچو دزدان زجای خود برجست | لب و دندان بیکده گر پیوست
خود موشان زدو گرکهن بیدن | همچو گرگان بتر کان زنگین
پنج تن موش بانظیر گرفت | بود گربه ولی چو شیر گرفت
سفله کان را همیشه این کار است | پیش نامرد مردمی عار است
طرح یاری در دل اندازند | گر بنان و طعام پروازند
لقمشان در گلو زند فرو | که بخون تو تیز کنند گلو
سفله را خوی بد نگردد ترک | خوی کامد بشیر رفت از مرگ
صورت زشت نادرست اغلب | بخط و خال کی شود مرغب

چهرهٔ زنگیان تیره گهر | گر زشستن شود سفید دگر
دست بردی که گربه زد بر موش | عاقلان را فتیله است بگوش

فرار شدن ده موش دیگر از چنگ گربه و آن کنایه از روح حسن ظاهر است که کسی ...

الغرض هفت موش بیچاره | که شدندی زخانه آواره

پنج تن مورد قصاص شدند / دو تن از آن ملاخلاص شدند

حال زندانیان چو این دیدند / عبرت برق و باد گردیدند

گوی بردند از خیال بدو / تنگ از باد بسته‌اند گرو

همچنان تیر از کمان جستند / تا به بنگاه خویش پیوستند

موشکان گردشان چو جمع شدند / همچو پروانه گرد شمع شدند

حیلت گربه حالت موشان / شرح دادند آن دو با ایشان

منتشر این خبر بهر جا شد / شورشی هر کرانه برپا شد

موشکان زاین غراخبر گشتند / در عزا جمله نوحه‌گر گشتند

زان سپس موشکان غم‌دیده / وز جفای جهان الم‌دیده

با هم آهسته این سخن گفتند / گوهر این سخن چنین سفتند

که کند گربه گر چنین رفتار / زندگی را کند دشوار

گاه مانند دزدهای دلیر / ره بما بندد از صغیر و کبیر

که بزور



که به زور و به حیله پیش آید / گرگی اندر لباس میش آید

هر که چند ز مار دشمن دوست / گیک شد از برش نقاری پوست

هر زمان حیله‌ای نو سازد / تا که موش از جهان براندازد

نتوان بعد از این نشست ایمن / چاره باید نمود از دشمن

عجب آید که حالی به دو موش / شیر مات شاه را کشم گوش

که کنند تفکر و رای متین / چاره کن نیز در چه دین

تعریف باغ تخت شیراز که آنرا به طرح [illegible] پادشاه [illegible]

بود اندر حوالی کرمان   گلبنی رشک روضهٔ رضوان

سرکشیده بگنبد دوار   همه زان باغ سرو و بید و چنار

سایهٔ سرو و نارون هر سو   باغ را کرده غیرت مینو

لاله پر ژاله کرده اندر باغ   نازنینی بکف گرفته ایاغ

سطح باغ از بنفشه و نسرین   رشک ارتنگ و غیرت ارژن

چشم عبهر کش [illegible] شمیم   برده عنبر از او دماغ مشام

آتش آمد نسیم ریحان پرور   لب جنت ز [illegible] از کوثر

دگر [illegible] پرده پری یا زن   مشک تاتار و عنبر لادن

سلسبیلی که جوی روان است   نسخه ز آب آن گلستان است

گفته گویا بوصف آن گلشن   سعدی آن آگه از فنون سخن

روضة ماء نهرها سلسال   دوحة سجع طیرها موزون

ان پر از لاله‌های رنگارنگ   وین پر از میوه‌های گوناگون

باد در سایهٔ درختانش   گسترانیده فرش بوقلمون

فی المثل گر رود در آن بستان   از هوایش تن در آید جان

اندر آن روضه عیسی مریم   عقل گفتا که بنهاده قدم

اندر آن باغ موش را [illegible]   [illegible]

[illegible] شیر گشن [illegible] آویز   [illegible]

صاحب حشمت و حشر در سینه   [illegible] زیر خیمه‌اش [illegible]

سینه تنگش و دهانش [illegible]   [illegible] و دیگر گفت

جمله موشان عاشقش به جان   خسته در چهره‌های [illegible]

پایه از چرخ بر فرازنده‌اش   [illegible] جملگی [illegible]

بس چه شیر زبان خروشان بود   شیرهای نام پادشاه [illegible]

شیرهای شاه خود به [illegible] بند   سایه بر فرق هر چه موش افکند

هرکی را بزد بسایه خویش	کرد فارغ رقیبه از تشویش



فرستادن موشان رسول بخدمت پادشاه و ایلچی گری بزبان عجز گشودن و از فتن گربه شکایت کردن

موشکان مصلحت چو این دیدند	همه این رای را پسندیدند
سر هر یک بپای و سنجیده	خوش سخن عاقل و پسندیده
طلبیدند جانب کرمان	بنمودند سوی شاه روان
قاصد پادشاه چو گشت روان	کرد آهنگ عرصه کرمان

وله

چونکه از همگنان کناره نمود	سرعت از باد استعاره نمود
از تک و پو دمی نمی آسود	روز و شب کوه و دشت می پیمود
سعی بسیار نمود بیگه و گاه	تا بکرمان رسید خدمت شاه
رو همی سود در پای شه نالید	کرد آغاز شکوه و نالید
شاه ازو شرح ماجرا پرسید	موش در پیش شه زمین بوسید
گفت ای شه جهان بکامت باد	موش عالم همه غلامت باد
گربه کهنه دزد عیاری	ملحدی نادرست و طراری
گشته در اصفهان کنون ظاهر	در فنون حیل بود ماهر
هر زمان فتنه بر انگیزد	خون موشان بیگنه ریزد
که چو دزدان به پشت هر دیوار	گشته پنهان و موش کرده شکار
که ز دنیا گذشت و زاهد شد	بر مصلی نشست و عابد شد
توبه از فعل خویش کرد نخست	آخر آن توبه را شکست درست

تحفه موشان برای او بردند | هم بنوعیش چو میخوردند
هفت تن موش تحفهای نفیس | بهر آن دزد زشت شوم خسیس
برگرفتند و روبره کردند | روز خود را از آن تبه کردند
چون رسیدند نزد آن بیباک | رو نهادند از ادب بر خاک
همه از خدعه بست راه همه | شد تبه زیر عذر خواه همه
آخر آن نامقید ناپاک | پنج از آن هفت را نمود هلاک
پیش از این یک یک از ما بگ | بس گرفت او ز ما بلا که
حالیا اختیار نمود | پنج تن پنج تن شکار نمود
داد از جور این مسلمان داد | لعن بر همچنین مسلمان باد
بس بلا در ستیز و آویز است | ب غرعیش جمله لبریز است
باری ای خسرو بلند اقبال | چه گران زاست این احوال
شه وری گر ز لطف بگشایی | چشم بر شه اگر ز ما شاید



نامه موشان بشیر دادن و لشکر خواستن و لشکر کشیدن از اقدام همه در محاربه گربه [illegible]

چون ز موشان به شه رسید پیام | شاه بشنید این قصه تمام
ساعتی همچو شیر بنالید | از غضب تن بخاک میمالید
متغیر ز حال گربه و موش | بسکه شد ساعتی برفت از هوش
بخود آمد چو آن بلند اختر | خواست تا جمع آورد لشکر
خواست در بارگه دبیران را | منشیان دیار کرمان را
گفت تا نامها به پردازند | هر طرف قاصدی روان سازند

سان دیدن شهریار شاه لشکر را دران کنایه است از عرض کوتوال کارم نشستن عقب

روز دیگر که آفتاب منیر / پرتو افکند بر صغیر و کبیر

عالم از نور خویش روشن کرد / همه آفاق را چو گلشن کرد

شه ز خلوتسرا بدیوان گاه / رفت و بنشست و خواست سان سپاه

هر طرف جارچی شتابان شد / در محلات و شهر کرمان شد

گفت شه کش جهان مسخر باد / حکم اینک بسان لشکر داد

مرشش هر جا کند میدان جاه / تا کند شاه باز دید سپاه

جارچی چون سخن بپایان کرد / هر کجا مرشش ز میدان گرد

شه بدید از ستاده دوان لشکر / بسکه بنشسته یک یکش بنظر

همچنین صبح تا بشام گذشت / روز دیگر بدین نظام گذشت

باز روز سیم بدین دستور / بسکه بنشسته لشکر منظور

چارم و پنجم و ششم تا هفت / لشکر از سان بدین نسق رفت

انشدم

مرشش شد مست و در خروش آمد / گه ز خود رفت و گه بهوش آمد

مینوا[illegible] کرد خمخانه / مست و بیخود خراب و دیوانه

گفت کو کو بهٔ آن سگ غدار / تا تنش بخشم او کنم بردار

سر ما بکش از تن اندر دم / از وجودش جهان بپردازم

مرشش و را نهای زال ستم / صاحب رتبه و جلال ستم

گربه در پیش فن چه روباه است / زو بهم بنده زور کاه است

ببر میدان روز کارم فن / ضیغم دشت کاه زالم فن

منم آن مرشش که روز نبرد / دل شیران ز فن بپرداز ده

از فن سعدیار و رستم گرد / شود انبند گوی میدان برد

هند فن در سرای رستم زال / روز و شب بود هفته و مه و سال

این شجاعت بر او جد و پدر / باد و کار رفت اندرین کشور

منم آن جنگجو شیر ید و پلنگ / که بود مصاف رستم شیر

با چنین شوکتی که من دارم | گربه در زمانه نکند زارم

این سخن می‌سرود و می‌بالید | دست خود بر بروت می‌مالید

غافل از حیلهٔ قضا و قدر | که چه آورداش دور بر سر

ای که از رنگ بادهٔ مستی تو | ساغر عیش خود شکستی تو

با خرد باش و ترک مستی کن | ترک آیین خودپرستی کن

خودپرستی کند خراب ز هر | رفعت از دهر دمان برآرد دود

روبهی لاف تا کی چنین شیر | شیری از ذی المثلث باشش دلیر

گو آواز چنگ و نی کامروز | شاه خواهد بخصم شد فیروز

راوی این روایت دیرین | زد رقم این حکایت شیرین

شاه موشان چو سان لشکر دید | وان سپه را بجوشش آورد دید

گفت تا ساعتی چو طالع شاه | بازجویند و رو نهند براه

موش اخترشناس آن لشکر | کش ز علم نجوم بود خبر

کرد تقویم هندسی بنیاد | طالع وقت آنچنان بنهاد

طالع وقت را ز بهر سفر | زد بنجم رقم ز بیت قمر

منزل تیر را ز بیت چهار | مرد اخترشناس داد قرار

خانهٔ نه که بود بیت سفر | زهره با مشتری در آن محضر

زهره و مشتری بسوی قمر | هم به تسدیس داشتند نظر

ماه را جای در مثلث خاک | خور به تسدیس ماه در افلاک

شمس و مریخ گشته باهم رام | ره تسدیس نیز با بهرام

لوحش الله بهشت روی زمین … شهر بغداد با که خلد برین

خاک او از عبیر اشهب … شعبها روز و شب بود در لب

باغها اندران چو باغ جنان … بلکه بر باغ خلد شنعت زنان

سرو در باغ از قد جانان … داده در هر کنار جوی نشان

گل سوری ز عارض دلبر … داده در هر صباح و شام خبر

نار بستان چو نار پستانها … هر طرف جلوه گر به بستانها

سنبلش تازه همچو زلف نگار … در دل آویزی از زمین و بیار

شعله افروز هر طرف دو دو شاخ … در درخشان بشت علمهای نارنج

عنبر از نرگس بستان حاکی … رهزن دین و ملت کالا کی

خواستم از وصف آن دیار سخن … نتوانم یکی از هزار گفتن

به که بندم ز وصف شهر زبان … سوی مقصد کشم عنان بیان

کو به در کنار نه بغداد … بود و داد دلاوری بیداد

همچو خسرو او گرانش سر … خادم شبلی است کفشش پیکر

چون مشعل دو چشمش آتشبار … پهن سینه کشاده رو خونخوار

از دو رسو سبلتش چو سبلت شیر … دود بر چرخ خنجرش زنجیر

دست و پایش چو چهار توپ گران … زیر خمپاره گرفته مکان

موی اندامش نرم چون قاقم … معتدل قامتش ز سر تا دم

با شکوهش بچرخ سر سودند … بشبی کز لگانش بستودند

کاو دم شیر دمش تلنگ نهاد … حکمران در کنار نه بغداد

دم کاوش بدم چو همسر شد … کاودم نام آن دلاور شد

زلگان در اطاعتش یکسر … بسته یکسر به بندگیش کمر

عدل و انصاف بود چون جوهر اش … رو نهادند همگنان سویش

بود خورشی متقاسمی داد … در خور جاه اش حرامی داد

دادخواهی بهر دیار که بود … متظلم بپای او سر سود



داد مظلوم را ز ظالم خواست | هر کجی را بالعدل کردی راست

مطلع شدن گربه زاهد از آمدن لشکر موشان و استغاثه جستن گربه
دین گربه است از ترس جهت استغاثه جستن از نفس اماره

گربه چون حال خود نظاره نمود | سر بر آسمان بکرد و حیله گشود
دید سیلی براه خویش روان | هر طرف بهر چاره گشت دوان

نشدش چاره غیر از این چیزی | کار بی گیر و دار و خون ریزی
بفرستد ز بهر استمداد | قاصدی شد روسوی بغداد
جوید از شاه گربکان یاری | تا چه حکم از قضا شود جاری
گربه را که بودش از حفاد | تا روان سازدش سوی بغداد
خواند گفتش تمام قصه گوش | قصه خود حدیث لشکر موش
قاصد از وی چو این فسانه شنود | رو ببغداد از صفاهان بنمود
ره بسر گشت همچو پیک صبا | می نیاسود در صباح و مسا
کفش از باد کرده سرعت قرض | تا ببغداد شد بطی الارض
چونکه بغداد جلوه گاه شدش | بر فلک سر ز لطف شاه شدش
کفش شه را ببند باد اقبال | چه غم از چاکری پریشان حال
یکی از چاکران دولت خواه | که دعای دوام دولت شاه
شیوه اش روز و شب بچشم پر آب | در صفاهان بمسجد و محراب

شب و روزش جز این کار دگر — که بود شاه را ثنا گستر

زو ندیده کسی بدهر آزار — زاهد چو رستم بود بیزار

روز و شب سال و مه بدین آیین — روز دعای شه وز ما آمین

هر که را رتبه چنین باشد — کی سزد خاطرش غمین باشد

خواست زاو شه بیان این گفتار — داشت وی عرضه با دل افگار

که همان زاهد ثنا خوانش — میرساند بعرض دربانش

کای ز دشمن تو دادخواه همه — از خداوند شاه این پناه همه

موشکان ضعیف کز این پیش — بودشان روز و شب زمانه پریش

بسکه اندیشه بودشان از ما — کنج ویرانه بودشان ماوا

یکتن از ما کنون که زاهد شد — فرصت آن گروه ملحد شد

جمله یاغی بهر دیار شدند — زنده خود صاحب اعتبار شدند

گرد یکتن شدند جمع آور — کاین بود شاه و ما همه لشکر

هوس خام جمله را در دل — کار بر ما کنند تا مشکل

رو سوی اصفهان کشان یکسر — بر سر ما کشند تا لشکر

آری آری چو خور شود پنهان — شب برآید بجلوه در میدان

فی المثل چون غراب گردد پیر — صعوه خواهد که سازدش نخجیر

الغرض ای خدیو بی مانند — دشمنان واقف شد که ره یابند

خصم اینک بجنگ باید دست — خشم شه گرنه ره بر ایشان بست

قاصد خوش کلام با تدبیر — کرد با شه چو عرض خود تقریر

شه سر مخزن سخن بگشود — با سفیر انجمن بیان فرمود

گفت موش ضعیف را چه توان — که بپا بر نهد بگرگان [illegible]

خصم را ره خلاف اگر پوید — دست از خون خویشتن شوید

خشم با شعله گر برافروزد — خرمن عمر خصم بر سوزد

گفت با شه وزیر دانشور — کای فدای تو جان ما یکسر

گرچه شه را قوی بود پنجه / پس بگر خصم از او بود رنجه

لیک این زخصم نتوان بود / جوی خون بایدش ز حلق گشود

سیل خون چون سوی نشیب کند / کس در آنجا چنان شکیب کند

زآتش افتد چو در نیستان جو / آب باید بر آن فشاندن زجو

ورنه تا که چو شعله افروزد / هر لب خشک و تر فرو سوزد

دشمن دون چو سر برافرازد / شه ز تن بایدش سر اندازد

ورنه زهرخ برفراز دسر / برنهد بر سر از غرور افسر

این زخصم کی توان بودن / پیل را پشه گر بود دشمن

پشگان چون هجوم عام کنند / پیل را از هر کین لگام کنند

جست از گوشه کمان چون تیر / نتوانش گرفت باید پیر

دشمن ار چون قوی چه با زو گرد / خویش را با تو هم ترازو کرد

زند که خواهی ار درست کنی / سر جدا بایدش ز تخت کنی

شاه را این سخن رسید بگوش / آمدش دیگ غیرت اندر جوش

گفت با محرمان خلوتگاه / که ز هر سو طلب کنند سپاه

سپه گر به راه ندهند خبر / جمع سازید گرد شه لشکر

ایضاً فی الحکایت

علم جنگ جلوه گر سازیم / دست بر تیغ و تیر کین یازیم

تا به نیروی قوت لشکر / اصفهان را کنیم زیر و زبر

رایت مرتش را نگون سازیم / زنده رودی روان ز خون سازیم

ایضاً فی الحکایت

محرمان حکم شه چو بشنیدند / گرم انجام حکم گردیدند

شد روان هر یکی بهر کشور / خواند فرمان شاه با لشکر

در بلوک و نواحی بغداد / شهره شد آنچه شاه فرمان داد

لشکر کشیدن کادم شاه و دور دو اصفهان و این کنایه از ظهور صلاحات حب دنیا است

نصیحت نمودن ظالم شکایت خود را دفع نمودن از ستمکوشی با زیردستان در صدد ایذا

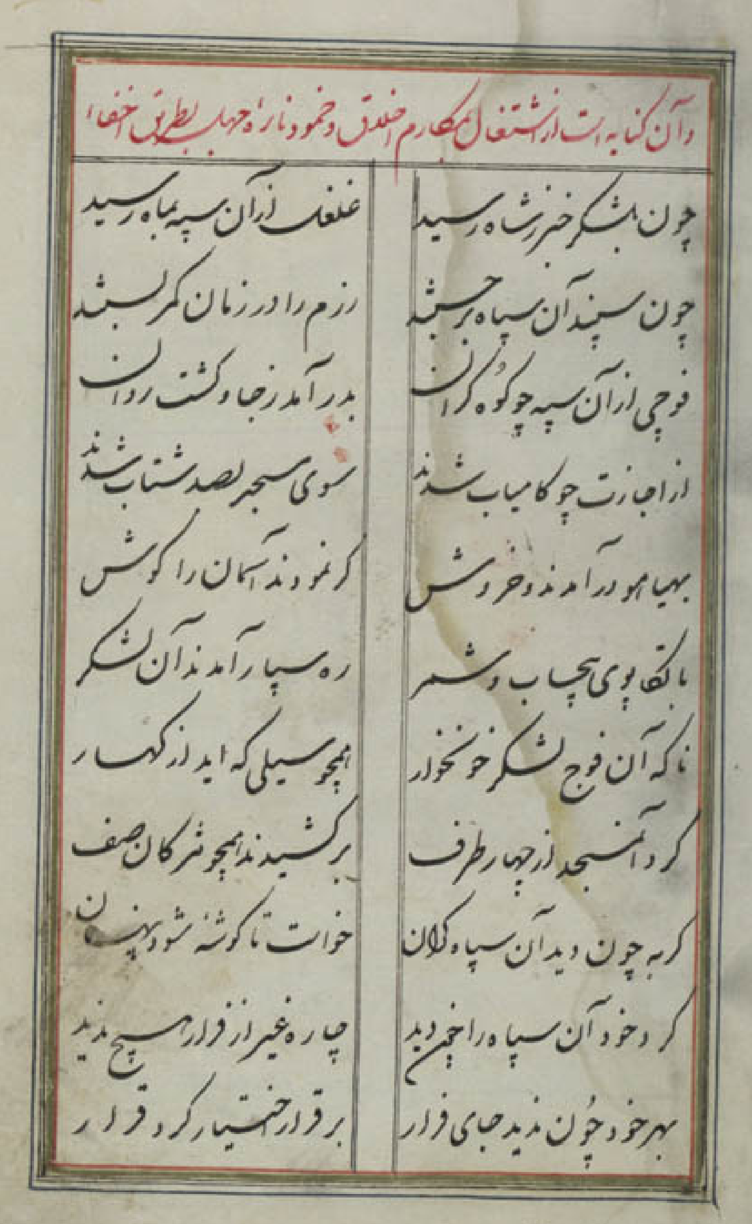
پس از آن کاز دو سو سپاه گران | جمع گردید اندران سامان
شیرها گفت تا لشکر موش | فوج آید چه قلزم اندر جوش
معبد گربه را چو اشتر | بازگیرند در میان یکسر
پا بمسجد نهند همچون شیر | عابد دزد را کنند اسیر
دستگیرش کنند با تدبیر | بر نهندش بدست و پا زنجیر
بحضور شه آورندش زود | تا کشد انتقام از آن مردود
آری آری ستم خطا باشد | نزد حق ظلم کی روا باشد
دید مظلومی از ظالم جبر | تیر آهش جهان کند چون ابر
تو بمظلوم گر کشایی دست | بایدت در بر وی شادی بست
چون تو مظلوم راست دست دراز | لیک از تو بجور داوری باز
تو گرش ساعتی کنی گریان | خانهٔ عمرت او کند ویران

گر بظاهر تورا برا و کارست | بنگر او را که در نهان یارست
تو ز خلقش از آن نه ای زار | او به شهها بت بسازد کار
ای که با گله کینه ورزیدی | پی شبان گله را تو کی دیدی
کت سر همسری است با گرگان | غافلی از حراست چوپان
خار قهر تو گر جگر دوز است | آه مظلوم آتش افروز است
گر تورا خانه از ستم برپاست | اشک مظلوم سیل طوفان زاست
بر فلک سر تورا ز جور ار شود | جورت از خود دمان برآرد دود
عنصری قالبی کنی گر چاک | قالبت گر کنند چاک چه باک
تا توانی ستم مکن با کس | که کمین کرده بر کرانه عسس
از مکافات غافلی تا چند | سعی کن خویش را بغم مپسند
پاس جان دار و خون خلق مریز | تا نریزند خون تو بستیز
از مکافات گرده گر غافل | نشوی کام دل کنی حاصل



وار غرورت رباید از سر هوش | پنبه غفلت نهد در گوش
رنجه سازی ولی زنادانی | عاقبت آردت پشیمانی
آن پشیمانیت نبخشد سود | نزد خلق و خدا شوی مردود
عاقلی گر زمن سخن بنیوش | بنشین کند ارد و چاشنی کن نوش

احاطه نمودن لشکر مسجد را از کشتن گربه عابد و فرار نمودن گربه



در آن گفتار است از اشتغال بمکارم اخلاق و خمود نار جهت لطف و خفا

چون بلشکر خبر ز شاه رسید | غلغل از آن سپه بماه رسید
چون سپیدان سپاه بر جستند | رزم را در زمان کمر بستند
فوجی از آن سپه چو کوه گران | بدر آمد ز جا و گشت روان
از اجازت چو کامیاب شدند | سوی مسجد بقصد شتاب شدند
بهیاهو در آمدند و خروش | کر نمودند آسمان را گوش
بانگ پوی بچاب و شمر | ره سپار آمدند آن لشکر
تا که آن فوج لشکر خونخوار | همچو سیلی که اید از کهسار
گرد آن مسجد از چهار طرف | بر کشیدند همچو مژگان صف
گربه چون دید آن سپاه گران | خواست تا گوشه شود پنهان
گرد خود آن سپاه را چون دید | چاره غیر از فرار هیچ ندید
بهر خود چون ندید جای قرار | بر قرار اختیار کرد فرار

پور بوشش رو نیز دام گرفت | خواست جان ترک ننگ و نام گرفت

عاقلان را اولی بود این کار | کار چون تنگ شد کنند فرار

عاقلی گر تو نیز شو بیدار | تا نمانی به ورطه خونخوار

خواهی ار شاد در جهان باشی | به که کم نام و بی‌نشان باشی

گر گریزی بجا بود ز مصاف | نکته شیری گرت بود انصاف

طایری را که جان بود نامش | آن دم آری تو سفت در دامش

سالها در مقام عیش و طرب | شب به روز آوری و روز به شب

پهلوانی نمایم از سستت | شست باید ز جان خود دست

زیر پا تا کهان سرت چینی | خاک و خاک بستر تو چینی

پر دلانت نهند پا بر سر | سر زندت را چو آن خنجر

نکته گفتمت زین مپوش | تا چه زین نکته‌ات رسد در گوش

عاقبت نمودن لشکر موشان عابد را و کمین گشادن لشکر گربه بر لشکر موشان و هلاکت شکست لشکر موشان ظاهر شدن و این کنایه است از عمل جهل

عابد القصه چون نمود فرار | لشکر موش را نماند قرار

عابد از پیش و آن سپاه دلیر | از پیش همچو شیر در نخجیر

گاه با فوج موش در تک و تاز	که دوان در نشیب و گاه فراز
گاه اندر گریز و گه بستیز	داشت با فوج موش جنگ [illegible]
ناگه از گوشه چو شیر عرین	فوجی از گربه برگشاد کمین
گربه آنجا چو در خروش آمد	بسر راه فوج موش آمد
حمله بر فوج موش چون بر راه	بهم آویختند آن دو سپاه
تیره سطح هوا ز گرد آمد	آن دو لشکر چه در نبرد آمد

در حکایت

پس درآمد بکار نیزه و تیر	جان ستان گشت خنجر و شمشیر
قالب افزون تهی ز جان آمد	جان به بنگاه خود روان آمد

در حکایت

این شنیدم که اندران پیکار	کشته از فوج موش شد بسیار
ماند مسعودی اندران میدان	که ز شمشیر کینه یافت امان

فرمان

فرمان دادن شیر شاه لشکر را بجا ربه و لشکر را [illegible] [illegible] [illegible]
و این کنایه است از اصرار در علاج نمودن بکار تمام خلاف در حالتی [illegible]

حال زنبیان چو آن سپه دیدند	روز خود را چو شب سیه دیدند

متفرق بهر کرانه شدند | بهزیمت از آن میانه شدند
بهزیمت چو آن سپاه شدند | لنگ لنگان بنزد شاه شدند
ماجرا سر بسر بشه گفتند | شاه را دل ز تیر غم سفتند
این خبر چون بگوش شاه رسید | نعره شه بمهر و ماه رسید
جرأت در دم سران لشکر را | رزم جو لشکر دلاور را
گفت هنگام انتقام آمد | مرد را روز ننگ و نام آمد
ما ضعیفان تمام و خصم بزرگ | ما همه بزگان و دشمن گرگ
یکتن از گرگ و برگان صد تن | نیست جز بره صید گرگ شدن
لیک آنجا که فیض یزدان است | چه غم از گرگ و بره چوپان است
برکشید از نیام کین شمشیر | رو بخصم آورید همچون شیر
زود مردانه رو برزم آرید | رزم را در نظر چو بزم آرید
دل قوی طبل جنگ بنوازید | بر فلک سر ز مردی افرازید

گرچه شخص قضا بوجه قدر | هر که را قسمت آورد بر سر
لیک از امر قادر مختار | هست ادعونی استجب در کار
طلبید از خدای جن و بشر | از یمین فتح و از یسار ظفر
تا که از یاری خدای ودود | بر فلک زان جهان برآید دود



در حرکت کردن لشکر و بالا کردن باره قلعت وریب نا شیردل شاه دوران
بفتحه الفجاء فتح نمودن و این کنایه است از توجه عقاب سپه فیاض خلاص شدن
از جنگ جهان و این حالت را اطبا بحران نقص گویند

ساقی ای اهل دردها تو طبیب / بردم از جان غم زمانه شکیب
ای تو درمان درد هر مضطر / زد بجانم غم زمانه شرر
رحم کن زان بر آتشم آبی / کآتش جان چو دل نمود کباب
آب نی آتشم بجان انداز / کار از آن آب آتشینم ساز
باده در کام میگساران ریز / قطرهٔ زان بحلق یاران ریز
ریز در ساغر آن می گلرنگ / که کند مرد را چو شیر و پلنگ
ده بمن یکه جام مالامال / لیک زان باده که هست حلال
تا کنم خویش را خراب از وی / جان ستانم ز شیخ و شاب از وی
می چه پیمانه ساغر کدام خورده یکسر / تیغ خون ریز و دست مرد دلیر

با میدان نزه شیران نه / تیغ کین بر کف دلیران نه
گاه جنگ آمد بهار کین خواهی / اینچنین کن اگر چنین خواهی
کهنه طبال این کهن مضمار / بد بانک زد چو حال این گفتار
که ز نشه شیر دل چو شد فرمان / که سپه رو نهد سوی میدان
لشکر از جای کنده شد چون کوه / گآمد از آن سپه زمین بستوه
سوی میدان روان شد سپاه / غلغل از آن سپه رسید بماه
کرنا کرد گوش گردون کر / ناله از بس ز نای کشید و جگر
سینه طبلها ز ضرب دوال / شد مشبک چو سینه غربال
کوس رزمی ز بس نمود خروش / کر فلک را شد از خروشش گوش
شندف از بس خروش برد دل / دل طپیدش بسینه چون سیماب
شد آواز طبل و نقاره / پردهٔ گوش آسمان پاره
با دف و نای و کوس سنج و دهل / آمدند آن سپاه تا سر پل

کاوه دم شاه را از سوی دگر / شد خبر کامدش اینک لشکر
اژدهم از جای جست و کرد خروش / که در آمد سپاه گربه بجوش
لشکر اکنون باهتمام تمام / بدر آید ز جا ز خاص و ز عام
دست بر تیغ آبدار آرند / رو بسوی خصم نابکار آرند
آتش حرب را برافروزند / خرمن عمر دشمنان سوزند
لشکر آماده قتال شدند / سوی میدان بصد جلال شدند
خاک را زیر پا به که زدند / سر به چشم مهر و مه که زدند
ناله کرنا و نعره کوس / توسن چرخ را نمود شموس
شد زمین زیر پای لشکر گم / عقل گفتا که خویش را ز دم
شیرها با سپه باستعجال / کاوه دم را نمود استقبال
آمدند از دو سو بفر و شکوه / روبرو گشت دو لشکر انبوه
دست بر تیغ آبدار زدند / خویش را باهم آشکار زدند

تیغ هندی ببارگی بر آن / سر فشان آمد اندران میدان
تیر مانند باد دی بر سینه / جا بپهلو گرفت و بر سینه
خنجر پردلان بگاه نبرد / رخنه در پیکر یلان آورد
نیزه از بسکه سر نمود بلند / میوه سر ز چرخ شد آوند
شد ز خون یلان نیزه گذار / سطح میدان چو دامن گلزار
دشت یکسر ز خون شیر و پلنگ / اندران روز شد شقایق رنگ
پشته‌ها شد ز کشته‌ها هر سوی / جنگجویان چو گردان سوی روی
کاوه دم شه بهر طرف می‌تاخت / سر دو می‌شکست و می‌انداخت
شیرها نیز با دلی چون شیر / اندران رزمگه چو شیر دلیر
سر فشان شد ز تیغ آتشبار / از دم تیغ می‌فشاند شرار
سر ز تن تن ز سر جدا می‌ساخت / شیرسان سر ز خصم می‌انداخت
شد ز تیغ مبارزان دلیر / روح شیران ز قالب سیر



گاه آن شد که کادُم در جنگ / کار بر شیرمرد نماید تنگ

شیرمرد دید گشته چون نومید / که شود روز او چو شب تاریک

تیغ افکند و رو نهاد بخاک / روی آورد سوی ایزد پاک

گفت ای خالق زمین و زمان / کفر غالب مساز بر ایمان

ما ضعیفان که حق پرستانیم / دستگیر گروه بستانیم

دستگیر شکستگانی تو / یار از هم گسستگانی تو

رشته کار من گسسته زهم / دستگیرم شو الخید از کرم

ما گرفتار خصم بی پروا / ربنا تحت خلصنا

بار آلها به پنج آل عبا / که ز فتح خصم در نی رنج بکش

زیب لب نام پنج تن چون جش / بهدف تیر مدعا انداخت

باد نصرت به پرچم اقبال / خوردش از نام پنج تن فی الحال

ظفر و فتح و نصرت و اقبال / از پس و پیش و از جنوب و شمال

داد پروردکار

داد پروردکار سبحانش / تازه زان فتح شد دل و جانش

کادُم را نماند جای درنگ / عرصه رزمگه براو شد تنگ

پای نشناخت آن زمان از سر / بهزیمت شدند با لشکر

لشکر شیرمرد چو غرش شیر / از عقب در کف آتشین شمشیر

طبل کوبان و کرنای کشان / از پی آن سپاه کفر نشان

ره گرفتند و تیغ بنهادند / داد مردانگی بجان دادند

وله فی الحکایت

لشکر گربه با تن صد چاک / ریخت از تیغ کین بخاک هلاک

کادُم شه چو دید زان لشکر / بیش تمکین که گردش با در

سر خود خواست زان میان گیرد / تا ز چنگ جلب امان گیرد

گربه کهنه ملحد بیدین / آن کهن دزد عابد دیرین

که ز سر دم گرفته بود کنار / خورده آن پنج موش بیه گذار

گرفتار شدن گاودم شاه و عابد بکمند شیردل شاه و لشکر او و ذکر این حکایت از استخلاص عقلا از جنگ جهان و مغلوب ساختن جهان را و ...

عابد و شه چو ماجرا دیدند	دست بر تیغ هر دو یازیدند
غوطه ور در محیط جنگ شدند	گربه بودند چون نهنگ شدند
شیرسان در جدال کوشیدند	لیک چشم از حیات پوشیدند
شیرها شد لیک گاودم در جنگ	کار در جنگ کرد بر وی تنگ
کار بر گاودم چو تنگ آمد	تیر تدبیر وی بسنگ آمد
شیردل از میان کشید کمند	گردن گاودم کشید به بند
گاودم را چو سر به بند آمد	شیر گفتی که در کمند آمد
زان طرف نیز عابد مغرور	شد گرفتار لشکر منصور
دست و پا در سلاسلش بستند	ز آهنین طوق گردنش خستند
چون اسیران بخواره و غمناک	میکشیدند جسم آن ناپاک

بنمو



بنمودند باشکوه تمام	اردوی خویش را بعیش مقام
طبل شادی بهر کرانه زدند	روز و شب کوس شادیانه زدند
شیردل شاه و لشکر منصور	سرخوش از جام عیش و مست سرور
سه شبان روز شد بعیش طرب	شام هر یک بروز و روز بشب

بردار کشیدن شیردل شاه گربه عابد را که او را آویختن و تنش را ... از ... مولوی ...

روز چارم که مهر عالمتاب	ز رخ خود فکند تیره نقاب

از چه زنگ شاه عالم گیر | سر بر آورد و تکیه زد بسریر
شیر ملک شه بر آمد از خرگاه | سرخوش از جام عیش و خواب پگاه
جمع شد چون سپاه نامعدود | شه سران سپاه را فرمود
که مهیا کنند در دم دار | سلمی بهر این بلند حصار
عابد دزد را کشند بدار | از خدنگش بجان زنند شرار
تا شوند اهل روزگار آگاه | کاین سزا دزد را بد دولت شاه
گشت بر پا بحکم شه فی الحال | داری آنجا بلند تر ز خیال
دار چون سر بچرخ خضرا برد | صبر و طاقت ز جان لشکر برد
حمله کردندشان آن لشکر | که بدل بودشان ز کینه شرر
خم به ابرو گره به پیشانی | بر زدند آنچنان که میدانی
عابد دزد را بخواری خار | بر کشیدند در زمان بردار
بر سر دار چونکه آن دزد | گفت با خویش کاین ریا را مزد

ناوک‌انداز

ناوک اندازهای شیرشکار | که هدف چشم موشان شب تار
بزه آورده گوشهای کمان | جان بره داده ناوک پران
سوی آن دزد شیطنت پنهان | تیرها چون شهاب گشت روان
تنش از بس نشان تیر آمد | مرغ روحش ز جسم سیر آمد
تنش از بسکه شد نشانهٔ تیر | جانش از یاری بدن شد سیر
چون تنش آمد حیات او را رد | سرخوش شد تنش به آتش حسود

خلاصی یافتن شیرویه شاه کاوه‌دم شاه را و این کنایه از عدم امکان انعدام جهات
از شهرستان وجود بالمره بجز نظم وجود ممکن به اسباب کلیه غیر منتظم است

دل چو شاه و سپاه را بگسیر / فارغ آمد ز زاهد اکبر
خواست شد آن سپاه کینه شعار / کاوه‌دم شاه را کشند بدار
شیرویه گفت کاوه‌دم شاه است / پایهٔ شاه برتر از ماه است
نزد شاه را بجز اکرام / هست جور و ستم به شاه حرام
شاه را آنکه محترم دارد / خویش فارغ ز قید غم دارد
شد چرا اکنون مرا زمانه بکام / شد سپه گشته شه شاد مدام
به که از خون شاه پوشم چشم / ریزم آب کرم به آتش خشم
کنم او را ز قید غم آزاد / سازم او را روان سوی بغداد
در عوض از خدای عالمیان / خواهم از آفت زمانه امان
خواست زان پس به احترام تمام / کاوه‌دم شاه را به مجلس عام

قید و بندش ز دست و پا برداشت / سرز لطفش بر آسمان افراشت
ساخت زان پس روانه بغدادش / دل نمود از غم جهان شادش
شیرویه شاه و آن سپاه گران / از صفاهان شده روان سوی کرمان
تو به مردی برادر ار فردی / کم ز نوشی مباش در مردی
نه به یک سو طریق گرگان را / دار پاس ادب بزرگان را

من کلام میرزا حبیب شیرازی

گر بزرگی تو شو بزرگ‌شناس / ورنه از ناکسان بگیر قیاس

المتخلص به قاآنی

خوش بود خاصه فصل فروردین / باده تلخ و بوسهٔ شیرین
بوسه گرم کز حلاوت آن / یک طبق انگبین چکد ز زمین
باده تلخ کز حرارت او / شور گیرد مزاج خشم غرین
گر تو گویی کدام از این بهتر است / گویمت هر دو به همان و همین
آن یکی از دست گلرخی زیبا / وین یکی از دست شاهدی نوشین

خاصه چون ترک پاکدامن من — مه‌وشی دلکشی درست آیین

سیم خد سرو قد فرشته جمال — مشکبو ماهرو فرشته جبین

بدل سرمه در دو چشمش ناز — عوض شانه در دو زلفش چین

باد در زلفکانش حلقه شمار — ناز در چشم کافرش گوشه‌نشین

سنبلش را ز ارغوان بستر — سوسنش را ز ضیمران بالین

بسته بر شره چنگک شهباز — هشته در طره پنجه شاهین

رشته را لقب نفحه ریحان — پشته را صفت نفحه نسرین

علم جز الشقیق داند از انکه — بسته کوهی چنان بموی چنین،

ساق او ماهی سقنقور است — که تقاضا کند بدو عنین،

ز چنینش اگر سؤال کنی — علم الله یک فلک پروین

ز بنیش اگر سخن رانی — زاده الله یک طبق نسرین

صبح هنگام انکه باد سحر — غم زداید ز سینه‌های حزین

زلف درده

ترکم ازره رسید خنده خند — باشی پای تا بسر تمکین

گفت چون نیستی السلام علیک — ای ترا لطف کردگار معین

جستم از جای و گفتمش بجواب — وعلیک السلام فخر الدین

گفت قاآنیا بگیسوی من — شعرها فی دیگر کن تضمین

باده ده پیش از انکه در گذرد — عیش نوروز و جشن فروردین

یکی از حجره سوی باغ بچشم — یکی از غرفه روی راغ ببین

عوض سبزه بر چمن گوئی — زلف و گیسو کشاده حور العین

زان میم ده که گور اگر نوشد — چند ازری حصار قسطنطین

باده کز شمیم او تا حشر — کوه و صحرا شود عبیرآگین

ور بابشی بنوش نی — می رقصد به بچه دانش جنین

قصه کوته ز زان بیش دادم — که بر روح را بعلیین

خورد چندان که پیکرش ز نشاط — متمایل شده ارب ارو بین

نازنانی که شرم پنهان داشت | جنبشی کرد کم کمک ز کمین
تا که از جای جست و بیرون جست | وز کله زلف و کاکل مشکین
وان گران کوه را که سینه داشت | گاه بالا فکند و گه پایین
متفاوت نبود گردش او | چون در آفاق سیر چرخ برین
آسیا وار گه بگردیدی سیر | چون فلک در اراضی التعیین
گفته گردشش چه گوشش چرخ | نگسلد تا بروز بازپسین
من نظاره تا سر تنش را | بقیاسش نظر کنم تخمین
عقلم آهسته گفت در گوشم | نقب بیجا مبر بحصن حصین
گفتم ای ترک رقص تا کی و چند | بوسه با گلاب و قند عجین
بوسه ده که ز رگ گلو بگلو | عذب آسا رود چه ماء معین
بوسه ده که شهد از او بچکد | کام را چون شکر کند شیرین
بشکرخنده گفت قاآنی | در بهار اینقدر مکن تسخین

گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم | نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه من است
ز ننگ طعنه که اندر جهان نیاید بیش | بکام دوست جهان هستی پناه من است
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند | سواد زلف بتان نامه سیاه من است
چگونه ترک کنم باده را بشام و سحر | که آن دعای شب و ورد صبحگاه من است
بمستی این نه حرام بس که عیب کس نکنم | کس ار نه عیب پذیرد خدا گواه من است
دمی که مست زنم تکیه در برابر دوست | هزار راز نهانی بیک نگاه من است
بمستی از لب تو بوسه طلب کردم | لب پیاله در این جرم عذرخواه من است
هزار مرتبه از رتبتم گذشت و گفت | که این بلاکش افتاده خاک راه من است

وله

مرا که تکیه بر ایام شد قاآنی
ولای خواجه لبام تکیه گاه من است

[illegible]

دست در حلقه آن طره پرچین دارم | پنجه اندر خم آن پنجه شاهین دارم
بنهم چین که تو بر چهره ز مشکین | یادگار زلف کز آن طره پرچین دارم

زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور
می حرامم بود و زین خبر از دین دارم

جام می ده که ترا غصه دهم راز جهان
که من اندر دل خود جام جهان بین دارم

جم کجا رفت و چه شد جام رها کن که نقد
من ز جم بهترم از جام سفالین دارم

عار هر کودک و دیوانه و اوباش شدم
چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم

کافر و گبر و یهود همه دانند خوشش
آخر ای قوم ببینید چه آیین دارم

جام می بر لبم آهسته سحر که میگفت
تو مخور غصه که من هم دل خونین دارم

وله

تکیه بر زلف و رخ دوست زدم فال نکو
شکر کز سنبل و گل بستر و بالین دارم

حجبه از حسنه

بچشم فقر همه آفاق پرکاهی نیست
شرم خوش است بحمدالله از گناهی نیست

فضای ملک خداوند جایگاه فراخ است
مرا از این چه در شهر جایگاهی نیست

بغیر رزق مقرر که میخورم شب و روز
مرا ز ملک جهان بهره جز کلاهی نیست

هر آنچه میرسد از غیب میدهم بحضور
خدای غیب و حاضر از او گواهی نیست

ورای عالم جانم حواله گاهی هست
گرم ز عالم ویران حواله گاهی نیست

حصار عقل مسخر کنم بهمت عشق
که زلف و خال نکویان کم از سپاهی نیست

نصیحتی کنمت هرگز از بلا مگریز
که از بلا بجهان افسر پناهی نیست

بگرد صحبت هر دل بگرد و نکته بگیر
محقق است که بی چاشنی گیاهی نیست

قبول باطنی دوست تا چه فرماید
که از مخالف ظاهر اشتباهی نیست

باختیار نخواهد کسی که زشت بود
چه نیک در نگری زشت را گناهی نیست

میان ما و تو فرق ای حکیم بسیار است
میان عاشق و معشوق هیچ راهی نیست

یگانه با تو خدایا نیم دوگانه پرست
تو واقفی که بغیر از توام الهی نیست

دری که بسته نگردد رهی که گم نشود
بغیر ملک تو در ملک پادشاهی نیست

وله

نماند جز دل و چشمی اثر ز قافله
چو نیک در نگری غیر اشک و آهی نیست

ایضا

دل شکسته من آتش از اثر دارد
دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد

ز سیم اشک و زر چهره ام توانگر است / که شهر عشق گدا این معتبر دارد
خراب است خانه بیابان و دل ز خون دریا / تو عشق بین که همه را اسیر بحر و بر دارد
دلم ز زلف تو آهی کشید و جانم سوخت / درست شد که شب آه دل اثر دارد
چنین ز دود زلف ز اندیشه سر فکنده به پیش / محقق است که لبش فتنه زیر سر دارد

وله

بجبهه پای کسی از شکر فرو آرند / برون نیسر و دو شش ملک که ز شکر دارد

قطعه از حسبه

چه در جهان بتو ماند که نیست هیچ مانند / که هر چه بهتر از آن هست در جهان بود آنی
تنت لطیفتر از جان و جان لطیفتر از آن / چه جای فرق که از فرق تا قدم همه جانی
ستاره وار ز شرمت نهان شوند نکویان / درست شد که تو امروز آفتاب جهانی
کار روم که نه دولتسرای حسن تو باشد / کرم مصلحتی ز آستان خویش برانی
چنان گرفته سراپای من خیال جمالت / که گر خیال جدا افکنی ز من تو نمانی
در انگبین نه چنان با فرشته مگس را / که آستان زده گر صد آستین بفشانی

کانی

بجان رسیده لبم بوسه لعلت تو خواهم / که زنده گردم اگر جان من به لب برسانی
گرفته اندر زنخت آنچنان دل و جانم / که خویش را نتوانی ز بند شست رهانی
همین نه خاطر عاشق بقید عشق در آید / که هست در دل معشوق نیز قید نهانی
ز بسکه حسن تو افزون شود که از نظرت / که اولین نظرت خوشتر است جلوه ثانی
فتند که آنا ز شب وحی آرم و نزشتی / ز جای خیزی و بوسی دهی و جان بستانی
چه وصف روی تو گویم بجلوه گاه ضمیرم / ز شوق صورت تو رقص میکنند معانی
کنون که نوبت پیری رسیده خجلتم آید / ز طعنها که به پیران زدم بعهد جوانی

وله

گرفته نظم تو ای آنکه جهان همه یکسر / که ای چو من تو گدا و بسی امیر کشانی

قطعه از حسبه

برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی / بحکم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی
ستاره نه مهی نه فرشته نه گلی نه / که هر چه گویمت آنی چه بیشتر ز آنی
جهان بروی تو تازه است و جهان ببوی تو زنده / جهان جان تو ای امروز از آنکه جان جهانی

دگر گفت رخ چو روحی رخی گرتها | که گفت جوشن بجوشش که کشته‌ای

ز خط و خال تو دیدم گمان که آهوی چینی | چه با تو پنجه زدم دیدمت که شیر ژیانی

خلاف شیر که از بخت در هم آهوان | بسوی خود کشت باکنه مهر نهانی

ز ای... نه خاکی ز چهره پیچه بر افکن | که پرده مه و خورشید و اختران بدرانی

دگر ز شرم نگونسار بستی هم تیرم | که ابروان تو گفتند در رخش که کمانی

ز پیچ و تابی شبی آخر از طره تو بکردم | بحکایت لب شیرین خنانکه دیده ی دوانی

منم حجاب ره تو چه باشد از شکایت | مرا چو در بر مانی بخویشتن برسانی

ولہ

کتاب شعر تو قاآنیا بگوی به هر کس
ز آب گیرد و قدم پیشتر ز هور روانی

ایضا

هر زمان نالم ز خلقت جهانی برباید | تا که در خلقت بگردم بکسی رخ نماید

دولت است که از در حضرتی باده در آید | در عنایت [illegible] بنده و دیگر بکشت مانگشاید

از خودم این تجربه کردم که می از جوانان | ضعف پیری ببرد و در جوانی بفزاید

از ناز [illegible] چند آرد و دو قفس از دو ردی | خاصه در باغ که گل خنده و بلبل بسراید

باده در شیشه جان به که پری در شیشه | وانهمه عقلم که بر اندیشه بر آید

ای که گفتی سخن عشق نشاط ار بستی | لب فرو بند کزین قصه بجز غصه نزاید

بکشید یا بکش یا بزنید یا بنوازید | پیش عاشق سخن از چون و چرا گفت نشاید

گو بهم رنگ نمایان کو که قیامت ز ازل | خود همین است قیامت که تو ای رخ بنماید

رشکم آید که کسی عکس تو در آب ببیند | دردم آید که کسی لعل تو در خواب بخاید

عاشق آن نیست که هر لحظه زند لاف محبت | مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید

ولہ

لب قاآنی از آن بوسه بنه [illegible] دادم
تا بر خنده آید سالار جهان را بستاید

ایضا

قاصدی گفتم و نفرستم سوی تو | غیرتم آید که ببیند روی تو

مرده بودم زنده گشتم بامداد | کامد از باد سحر که بوی تو

دل شده با جفت [illegible] بی تو طاق | ز آن پریشان گشته چون گیسوی تو

میکشد هر لحظه بر روی تو تیغ / سخت بی‌شرم است این ابروی تو

عاقبت کردی بپیکِ غمزه هلاک / آه ازین رفت و بازوی تو

کاتبش بیهوده می‌بندید بچشم / کاین مثال افتد در از پهلوی تو

قبلهٔ جان منی پس بکجا فرم / گر نمایم روی حاجت سوی تو

ولد

پای قاتل کی رسد بر ساق عرش / گر گذارد بر سر زانوی تو

مبلغ احمر

که بود آن ترک خون آشام سرمست / که خونم خورد و جامم را ز دست

سپر در پشت و تیغ کینه در دست / کمان در دست و تیر فتنه در شست

در آمد سرخوش و افتادم در پای / برون شد زان بت و هیهات تیرم کرد دست

فغان جای نفس از سینه برخاست / جنون جای خرد در مغز بنشست

نه تیر ترکش است تیری کش توان دید / نه زخمش هست زخمی کش توان بست

نه چشم از پیش تیرش میتوان دوخت / نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست

ولد

فتاد مهر در جان هوسش بیت / جهان فرو و جور در آب کش هست

ستر عیوبه

تو در خوبی و دریا یا چنان ابر در گنجایی / که خورشید از نخوت مندی ز زیبایی نگنجایی

هویدا روز محشر هر کسی در پرده میگوید / شود پیدا چه آئینه بندی که بر روی از لیخ تماشایی

چه نسبت با نگه داری که زیبا پای شیرینی / چه خوش تنها قمر داری که تا از تن ربایی

کز این شیوه حوری که در دستم نمی گنجی / که آیینه نوری که در چشم نمی آیی

چه چیز ز ابرویش مه بدیدم رخ بیقین دلدم / بدین زرمی بغبغه نکان دارم که

اگر قصد لب کردم مدار از لطف معذورم / ز ریش شیرین زبان بوی کمان کردم که

اگر خواهد خداوری که هستی را بر آید / ترا گر بد تجلی کنم که هستی را

مده بشنام و خنجر زن برفن آنست و غوغا کن / که با این حسن مه دری بهر جرمی

بر وی اما خنجرکش ملک شاه لشکر کش / از این حسنت که من بینم بهر کاری تو لایی

نشان عشق مهوشی است بیهوش آنکه هشیاری / کمال وصف خرامشی است خرامش که گویایی

زخشم هر چه خبر بار در غرفه بند بود | نهیب موج دریا را چه داند مرد صحرائی

بحمدالله که از جان نکاری زر دو سودام | که ز نخلت در بستان شیرین نیابد زلف خرمائی

نگر آهنی دست زلف او که زحمت غوغای | که جز در کیش هندو رسم نبود غول ترسائی

نگر زان زلف چوگانها که داغ جان کنم بر سر | که جز دیوانگان سودی نبخشد زلف سودائی

مرزا ابوالحسن

زبان بربند قاآنا که شیرین زهد بویا | روا باشد که طوطی را بیاموزی شکرخائی

یغما فرماید

بیخ از نعجبه چه و بر این چه کند آبادم | فرق آبادی ویرانه او از آدم

آنچه دیدم آن دست زنخجه بدل شد آن بر سنگ | آب گشت آتش از اندیشه نیلوفر فام

بهر جان روز فرو بستم از آزادی دل | که بدین رشته زنخجه اسیر افتادم

چند دم از هستی زنخجه دهر باده پیاپی | بده این باده که هستی برد از یادم

گفت انجم که از این مردم زنخجه گهر | نیم آزاده و هم اکنون که بر از اعلام

فرزانه این مردم زنخجه بهم در بهبار | معنوی است که در صورت انسان زادم

سخف از وضع بگریم چه بخواهی گفتم | از این بنخاره و دومطرف زکی بیگی دادم

زاو بیهاست دم بزم مردم ز نخجه هرزه | داد و داد از غم هر خسرو عاجب دادم

الگه ازه آتش به همه گون سر دادم | الکه از بند کیش از هر جهان آزادم

لقا آقا میرزا [illegible]

مهر تو مای بوز زنبا آه آتشبار من | لعل تو سیراب تر با چرخ دنیا ساز من

موی لاغر تر ز جسم من زبا لاغری میان | کوه سنگین تر همی با آتش شیرین با یار من

آن لبان جان بخش تو با گفتن آب خضر | آن دهان با صلب تر [illegible]

آسمان زنخجه تر با نجف باخوی تو | زلف تو آشفته تر با درد دل یار من

چشم خونریز تر با خنجر مژگان تو | زخم دل با سود تر با خاطر کفار من

سنگ خاره سخت تر با جان من جسم | عهد تو بر باد تر با بسیار من

ظلم پرویز را بجا یا رسته و دلی تو | عقده لعل تر ز خطر با کوه گفتار من

دندان زنخجه تر با موج یا جاهی [illegible] | تیر تو مل تر با لبهای زار من

ز حسن نیم‌رنگش کاش چشم آب در نگه افشاند | ز مژگانش خدنگ غمزه در دلهای ما بنشیند
چه حسن نیم‌رنگ است اینکه چه مژگان خدنگ انداز | چه خوب رو نگهت اینکه آتش در دل بنشیند

[illegible] از حضرت خدا

روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست | وز بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت | کامروز همه روی زمین زیر پر ماست
بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز | بینم سر مویی اگر اندر ته دریاست
گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبید | جنبیدن آن پشه عیان بر نظر ماست
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید | بنگر که از این چرخ جفاپیشه چه برخاست
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی | تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست
بر بال عقاب آمد آن لحظه همان تیر | وز عالم علویش به سفلیش فرو کاست
بر خاک بیفتاد و طپان گشت چو ماهی | وانگه پر خود بر بگشود از چپ و از راست
[illegible]ویش عجب آمد که ز چوب و ز آهن | وین تندی و تیزی و پریدن ز کجا خاست

